

الشفعة الحسن وقته

الحمد لله الذي جعل في كتابه كل شيء حكمة



الحمد لله الذي جعل في كتابه كل شيء حكمة

مطبع معبد آكره زو برع يوشيد

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE4320

بسم الله الرحمن الرحيم

ابو آموز حسن جوریان کردان
شریف بلبل باغ جهان

الهی آب و رنگ جنت افشان ده بیافتم را
لطیف آنکه شد لعلش نوا سخا افصح

روشن تر از روی موشان باد که این غزل چندی بوالا اشارت حضرت
آفتاب بی نیاز از مدحت و آداب نواب و الاجاه امیر الملک
صدیق حسن خان صاحب بهادر و ام اقباله ریخته خاکی است
احسن بلگرامی گردید و سجاتی گردید که از کشتیم امراض گوناگون و سوخت
اعراض روان فرسایش هر نفس را نفس و اسپین می شمارد و تا بودگی
ازین فن بعلت ترک آن از بهنگام بردهی سلطنت لکنو مستزاد بران
عدم و رزش این فن تنگی عرصه فرصت است که بعلت انبوهی کار حکم و اصلاح
و تعلیم نظم و نشر بوده است و میباشد غایت از و انمود این حالت آنست که اگر این
بودی غالباً اندیشه زبان پرست جز به چهارچند اینقدر که بر طایفه آید و نگوید
و نیز آنست که تواند گفت بوجیهی که نتواند گفت و نظر بناسبتی که بیان یافت این

نیمه و بال ملک ده مع کز آثار انعام

مجموعه را بنام نظم والا جای بیرون آورده است و نیز هویدا بود که در طریق
عزل گوئی بر اثر حضرت سعدی و خرد و حافظ علیهم السلام به قدم اتباعی شتابم
شرح این نوا آنکه معنی تازه و ترکیب و کرباجویم و الفاظ را تا بجای معنی دارم
و بالعکس و آسان گویم و زیاده را بفرایمی ناما نوسات گفتار را دشواری ندیم
و درین وقت بر نظم این همه روانی یافته است یعنی دشواری گوئی و ناما نوس طریقی
و الفاظ پرستی که عبارت از همان امر بالعکس و ضد معنی شناسی است پس چگونه
که نظر ما در این حق مقام اگر و مفصل گوئی در روشن گزاری نمی اندیشد
اگرانی خاطر بعض یاران و دست در پیش دارد و لاجرم بسودن حرفی بسنده کنم
که همانا ورزش این امور جز مخالفت سران این فن نباشد و آنگاه دانند
که این مخالفت ما را و اجز نا آگهی نباشد و هم نظر به تفهیم و انتفاع طالبان فن سخن
نه از راه خودستانی گویم که درس این چند غزل را در سود بخشی بدرست فحش چند
و بیان برادر شمرند و دلیل برین معنی شهادت شناسندگان اخصان پرورست
و شناسنده اشارت بکسی است که حقیقت فضائل ثلثه سخن را شناسا باشد و نیز
ازین رو که اهل بعض دیار از خواندن نظم اجتر از دارند گویم که خواندن و فهمیدن
نظم فن نشر را که نظم امور ملکی و ذاتی باز بسته بآن است آسانتر گرداند و فکر را طریقه
رسائی و درست گاه آسمان پیمائی بخش تا آنکه بعض علمای مستند به جو علامه ربانی
امام محمد بن علی قاضی شوکانی مبنی نگاشته اند که عالم را باید بقرض دست داد
مایه توانائی فکر پاره توجه بطرف ازی صرف کردن و بکلیه ضرورتی که نیازی بگزاش ندارد
غزلها ناموران این فن داخل متن کرده شد و هرگز این معنی بردل گرانی کند و این
گرانی زبانش را به لغت برآغالد باید که نخستین این شتی جابه ما را جواب گزارد و دو موقع
درستی آن جواب از شناسندگان نامور کتب آرد و در نه آن لغت جز سر خوش جان حشاشده

صائب

فاحص
صائب
شوکت
عقیدت
نواب
بویال
دام قیال

طرح اول سخن شش غزل و ازین جمله چهار در حمد و یک در نعت

ای خار و نس بجز ثنای تو سخنها	گنجینه گوهر ز مریخ تو دهنها
یکبار برین زمین سبز گشتی	سر در پله بوی تو نهادند چننها
ما و سر آن زلف و پریشانی غربت	گرد سر این شام بود صبح وطنها
از نقطه توان راه بمضمون سخن برد	غول ره ماکشت درازی سخنها
نقد و وجهان خنجر صفت در گوشت	تا چند بگردی چون بان گرد دهنها
تا شبنم افتاده بر افلاک بر آید	خورشید جانتاب فروشته رهنها
هر جا که شود خامه صائب گرافشان	تا حشر باز چو صدن بسته دهنها
ای نشسته بر شش ثنای تو سخنها	دل شیشه بوی نام تو پیاده دهنها
ای نام تو بال و پر سیم رخ سخنها	بے حسد تو زندان زبانه است دهنها
ای غنچه گلزار ثنای تو دهنها	بالیدن گل بین شدن ثنای سخنها
ای حمد تو آراسته گلزار سخنها	لبریز زبان ساخته چون غنچه دهنها
سرفی لب لعل تو و مد روح به تنها	شد زلف سخن بر رخ دین شرح تنها
ما و سر آن پادشاه دین کز مهرش	پیدا شود از شام خرد صبح سخنها
تا خامه بگفتار بینی رطب لسان شد	گنجینه گوهر شده اصدان دهنها
ای پادشاه طیب سنت نظر مهر	دل میبرد از دست مرایاد وطنها
آنکس که حدیث نبوی تاج سرو است	شد پادشاه کجکله کشور سخنها
شوکانی اگر شد سر نواب سلامت	وقت است عقیق مین آید زمینها

احسن سلمه الله تعالی

آنی که بجز لنگه و صف تو سخنها ۱ افکنند بهر گام سپر باز دهنها

<p>در عالم اندیشه ما نیست ذات زیر فلک شان تو او هام ملک از گوشه نشینان غم بجز تو راحت رقص طرب جان بهواسی تو طبعین تا گردنگه پایک غم سرت راهست اندیشه درین گم که جهان راه تو بود منکم بدین گریه بشاکت لب و کامم</p>	<p>یک دست یقینها بود آواره چو طنہا پیرندید انسانکہ تر چرخ ز غنہا از گوشه کشان رده شوق تو محنہا خوش و غم ز منہ دل بغمت ناله زدہا در پیش بود سر ز سر او و وطنہا ای راه تو بس دور تر از کام زدہا آرد به تصور پیوس حزن زدہا</p>
<p>حسن چه سر ای صفت نام تو یارب هر حرف ز نام تو خداوند سخنها</p>	
<p>جز حسرت حمد تو چه خیر و ز سخنها مغز دل و جان پنبہ بینای هویت از گل نه این دماغ ز درد تو کشیدست چون یوسف عشق تو به بازار درآمد در بر فلند پرده ز رخ شاد حسنت از ره و راهت مگر آموخت سبیل</p>	<p>جز حلقہ خمیازہ چه آید زدہنہا جاسے می رازت بنو دجام دہنہا از سر و الف آمدہ برسینہ چہنہا چون صبر دل رفت برون نام شمنہا یارب رود از جا بجای روح ز تنہا رقصیدن و خود غوطہ بخوناب زدہنہا</p>
<p>پسند ازین پیش دل حسن و جمال از دل غ خود ای پنبہ نر دل محنہا</p>	
<p>اے صبر قی و صفت جمال تو سخنها گل آبلہ پای بہارست بشوقت آورد کشان یوسف جان را چو سلاسل خود زلف بتان ست ز سودا ز دگانت</p>	<p>در پیش نفس آئینہ باشد زدہنہا یا در المت دیدہ پرغون چہنہا مرجذبہ شوق تو بزندان بدنہا ورنہ ز چہ شد سلسلہ بر پار شکنہا</p>

ع
سیر
در
دست
نشان
باز
نشان
سینہ
چو
دختر
مختار

فتنه روز جزا در قدم جلوه است
 حرفی از لعل لب او بکتابت گفتم
 اینقدر را گوی از صن جهان سوزم هست
 چون بر دشت سرخ و بسلاست بیرون
 چه قدر حوصله ساز دل آب شده
 ایخبر دهم تو کم در غم دنیا نشین
 این غزل گوشش ز دوا له دام دل کن
 بصر بر قلم برده کشای تو حنین
 جذبه شوق که از جانب کنگار برخاست
 تو و جیشی که بنمای دل دین من است
 دیر آمد دل از انسو و پریشان آمد
 آنکه هنگام فرود شد ز قیامت عربت
 اے خوشحال که نواب بن از شهرت نعر

نواب
 ابتکار

با قیامت قدا و دست و گریبان برخت
 خضر لب تشنه ز سر چشمه ریوان برخت
 کاشی ز انجمن جلوه پرستان برخت
 صبح از بزم تو باز خم نمایان برخت
 شبم از کوی تو بادیده طیران برخت
 ایچون وقت تو خوش بوی بهارن
 آنکه از ممد سیاحی خندان برخاست
 شورے از حلقه مغان خوش الحان برخت
 بوسه بر این یوسف ز گریبان برخت
 سن و دوستی که بتاراج گریبان برخت
 زود برخاست ازین کو و پشیمان برخت
 سوسه کش مکده خاک شهیدان برخت
 همه در هند نشست و ز صفایان برخت

حسن سله الله تعالی

جو رحم رحم شد و از دل جانان برخت
 کیست که فتنه بالاے تو این نیست
 پای پر آبلام راست چه فیضی از چشم
 نیک و انیم که از زگر سن قتان گے
 آنقدر سخت کیدش دهن زخم دلم
 حرفی از جوش بهارش بگلستان گفتم

در بیان
 برخاست
 راجد
 چون
 بنظر

بال بر خوشتن ای درد که دران برخت
 خود قیامت ز سر کوی تو لیزان برخت
 دانه اشک فشانیم غیلان برخاست
 عشوه بود که در پرده دوران برخت
 که فغانها ز لب خنجر بران برخاست
 خنده گل همه شبنم شد و گریبان برخت

<p>گشت مرگان بدم کرد تو غافل گشت دور از زلف تو آئینه عالم بود</p>	<p>انچه از شیر نیامد ز نیستان برخاست غیر آن گنگ که از خواب پریشان بخت</p>
	<p>بچه امید توان زیستن اکنون حسن جو رهم رحم شد و از دل جانان بخت</p>
<p>۲ گریه از کوی کسی جند به پنهان برخاست باد ای نشست آن بت خود بین درخت سایه تارنگ شمع از صفت چه عین فتنه را مرده نه مابست که از خوش روی دل بشق تو حکویم که چه آفت گردید زاده از اثر مخادر چمن خلد کجا اے که به خطره از ان نشر مرگان کنی اے صبا آرشیمی ز گریبان کنی رفت از ملک اندام تو حریفی بچمن</p>	<p>از چه آدم ز سر روضه رضوان بخت که خودش هم صفت آئینه چمن برخاست کز بخون ریختن آن لشکر مرگان بخت اگر از خواب خوش آن آفت دوران بخت قطره شد بحر و بهنگامه طوفان برخاست سرو نازی چو قد آن گل خندان بخت بین چه فواره خونم ز رگ جان برخاست بوی گل شبنم یک نازان برخاست بوے گل غنچه شد و سر بگریبان بخت</p>
	<p>حسن رفتار که احسن خیال تو گزشت کردت ناله باز قد خوابان برخاست</p>
<p>۳ نیست این سر که در حسن گلستان بخت نیش غم گرد تو گردم که به بجوئی تو جز سیخیمه لیلی نبود کعبه قفس بان پیرس از دل بیدار که چشم زکس کرد نظاره چو آب در دندان ترا قیس هم گفت که بازلف تو زلف لیلی</p>	<p>سایه ات بهر تماشای تو ای جان بخت از دلم حسرت کاویدن مرگان بخت که تواند دلم از کاکل جانان بخت در پس پرده چه دید است که چرخ بخت آنقدر که در عرق بحر طوفان بخت گرد بادیت که از خاک بیابان بخت</p>

<p>تا قیامت نکند گل ز قد سرو قد آن نکه ناز غزالان سپهر افکن از چشم چون برآمد بزم از پرده بنار یک پیرس</p>	<p>انچه از سایه آن سرو خرامان برخاست چشمش از سر یک تیغ صفا یان برست السد الذلب کنیه پرستان برخاست</p>
<p>در میان من و هوش فخر و قنادان هر جای که ز رخساره جانان برست</p>	
<p>از قف حسن جو خوی برخ جانان برست دل همان است که خون گشت و زمره کاین قلقل شیشه بهر بزم که خیزد و دامن الفراق ای خرد و هوش کسی می آید خاک او خور دزب خون جگر ازین ره چون صفا کردم از صحبت زاهد دلم خال لب دست نمیداشت ز خون زردی گل ز بالیدن و می ناب ز جوشید نها</p>	<p>۴ فتنه از هر طرفش مر و به جنبان برست یا که آهی شد و از سینه پر آستان برست غلغل مدح ابلاغ لب جانان برخاست که بیک عشوه او عقل زیونان برست جای گریز سر کوی تو بهاران برست خوب شد آئینه از محفل کوران برخاست بهر منت خطا رخساره خوبان برخاست بهر تقسیم غمت اسه کف جانان برست</p>
<p>میر و دیگر بنفشه بزم حسن که بدم سیکنی گوش که نادان ز سر جان برست</p>	
<p>چشم بستم ز خود پرده بجران برست سر سری گذر ازین دشت که هر یک لون در دانت که نالید ز نام دران هر که از حور و پری دید حالت گفتا دل تنگم به تیغ ننگ است بنشست نقش فردوس نمایند اگر نقش دل است</p>	<p>۵ پرده چهره مقصود چه آسان برست شهرسوار است بهمانا که بجولان برخاست در سخن رفت از و ناله ز در مان برخاست یار باین حصیت که در پرده نهان برست خواهد این غنچه با مان گلستان برخاست که چو نقش قدم از کویتو نتوان برخاست</p>

<p>جنبه ذوق دلم بین که بخشش نیست دست در دامن من داشت نصیحتگر بادای نیست او که جهان رفت ز خویش</p>	<p>گر غباری ز ره مشک فروشان برخت ناگهان دیدخت سر بگریبان برخواست کس چه داند که از ان پس چه عنوان برخت</p>
<p>نکاح حسن ترا شد چو شناخوان آحسن شورا حنفت ز لبهای حینان برخاست</p>	
<p>۶ پیشتر ز آنکه نقاب ز رخ جانان برخت آن قیامت که دلم ز ادبش قدت نیت گر بلبل انسان عذار تو چرا من چه باشم زو اگر مهر فانی آر نی دستان آمده بهم خط عذارت چو عذار طالب بوس و هاشل ز بر او آخر سبزه در بلغ و ندریحان بچمن بخیزد چه فغان ها که چو زنجیر زینجا نکشید</p>	<p>طاقت صبر دل ز سر جان برخت خود ز قد تو نه ای فتنه دوزن برخت گل شبنم بجگر دوخته دندان برخت لن ترالی ز سر پرده جانان برخت خار و گل در چمن حسن تو کیسان برخت چون گدا از در نادار پشیمان برخت بادو یک خط از عارض جانان برخت هر آواز که از جانب زندان برخت</p>
<p>بر در حضرت صدیق حسنان حسن ذره نیست اگر مهر در نشان برخت</p>	
<p>۷ هر کجا آهوی چشم تو بجان برخت در پس پرده اگر ماه و شنی نیت چرا هر کجا بند قیاس تو مرایا دآمد آمدی اے غم جانان چه گرامی پایه رفت از گرمی حسن تو حکایت بچمن گفت بمرحم چه خوش سایه کیسوی ست</p>	<p>نافه سان موی بر اندام غزالان برخت دست بردل سحر از مهر در نشان برخت حالتی رفت که شیون ز گریبان برخت که بتعظیم تو عالم ز سر جان برخواست دود از آتش گداشرا نشان برخت هر کجا دود و دل سوخته جانان برخت</p>

عجبت

<p>فتنه افتاد به ازلف و ش از بیم بلا ریخت در دهر زین چشم تو رنگ حیرت</p>	<p>هر کجا قاست آن آفت دوران برخت یا درم از دل آهوی بیابان برخت</p>
<p>ز دلیمی مگرش سنگ جفای حسن کر شکست دل من شور مکلان برخواست</p>	
<p>چه بلا فتنه از ان نرگس فتان برخواست ۸ از دلم ناله جو بهیت پیکان برخواست اشک سرواد ز شبنم بغم عشق زخی رنگ عارض اگر اینست و کیلیم که در من و از سادگی امید نگاهی زان چشم ذوق بنگر که کجارت ز شمشیر سخن بسکه اند وخت ز زلفت دم تیغ تو نیم زین سرت که تو آئی و ازین گم که بغیر هر کیشست بر ایت بسر و دیده نشست</p>	<p>کالحدرا ز جگر و سینه دوران برخواست وارسیدم که بیا و سر مژگان برخواست بلبلان پرده ز راز گل نمندان برخواست نتواند ز چین لاله نغمسان برخواست که از در خم بیک بار چو مژگان برخواست زخی عشق ترا سر ز گریبان برخواست حاشا سبز سمن از خاک نمیدان برخواست عاشق زار تو بسمل شد و قصان برخواست هر که برخواست بشوق ز سر جان برخواست</p>
<p>نازد که از نیاز دل عاشق حسن چون گل و خنده بهم دست و گریبان برخواست</p>	
<p>اے دل آنغزه کف ناوک مژگان برخواست ۹ گر ندیدست سر روی کس را بچو رو یکه از کوی تو جنم تصور حساشا رفتم از خود که مگر پیراهن زخمت سحر انچه از دست و دل کفر نیاید ز ازل بهر در یوزه نور از دل شیدای زخمت</p>	<p>بایدت گرم بهمانی پیکان برخواست سحر از مهر بدل داغ نمایان برخواست گرچه صد بار تو انم ز سر جان برخواست چون شب وصل نقاب از رخ جانان برخواست در زمان خم زلف تو زایان برخواست کاسه در دست فلک از منتهایان برخواست</p>

زبان برخواست ز نواز بر آسمن گزینش تا به دل

<p>هر که از پیش تو ای فتنه دوران برخواست بتلای تو چو بوبرزده دامن برخواست کافر عشق تو از دهر بایان برخاست</p>	<p>چه خیال است که در خواب نشیند دیگر هر کجا دید گل عیش بفرمان غمت ناست ای بت بزبان دشت دم نزع روان</p>
<p>خازن گل همه در گلشن گیتی حسن بتماشای بهار رخ جانان برخاست</p>	
<p>وز ادای دگرش از سر ایمان برخاست گر چه در خواب نگردد و سلمان برخاست از دل خون شده بعلی بلف جان برخاست تا سر زلف ترا سلسله جنبان برخاست بچو دانش همه دانی همه نادان برخاست هر رگم دست شد و سوی گریبان برخاست سرو و پا چون بسیر گلستان برخاست بند و شواریم از یاری نسیان برخاست</p>	<p>۱۰ یک او اگر دیتی دل ز سر جان برخاست چشم سپید دل بود آنکس که خم زلف ترا تا فشانند بسر جنبش آن لب در و قم چیت سنبل دل بتان تخم و چ درخت بزم آراست کجا حسن ربایندگاه او کرد و ایند قبا چون بت نشتر مژدهم گل چو بوگشت نهان سایه ش افشاده می اتفاقا شدم از یاد وی آمد بر من</p>
<p>پایه کوچه الفت چه بلند است حسن مور شست درین کوچه سلیمان برخاست</p>	
<p>۱۱ گل چه باشد چمن خلد بدامن برخاست سحر از خور بچرخ آغشته دامن برخاست گفت با من ز در تکیه نتوان برخاست که بفر دوس تو پی چو زندان برخاست که توان گفت غضنفر نیتان برخاست از تب و تاب دلش هر چه جنبان برخاست</p>	<p>هر که از پیش تو باز خم نمایان برخاست از همان ماه که داغم بدل اندر نشست آنکه بنمود ترا راه حرم اے زاهد هوس همی مایه پیر می ای زاهد خیزد از حلقه مژگان بشکوهی نکست هر که نشست پیرمت زلف حسن برخاست</p>

<p>اگر این ست لب لعل چه ارکان که دگر و اعطا از سر پیمان چنان بر خیزم</p>	<p>لعل و یاقوت تواند ز بر خشان بر خاست شرط ایمان بود از سر پیمان بر خاست</p>
<p>احسن آن جان تبان گرسوی دیر خواند باید از خود شدن و از سر ایمان بر خاست</p>	
<p>خط اخضر ز لب یار بد انسان بر خاست ۱۲ بفر و ز گن چین حسیت همانا که چمن حرفی از در و دلم بود که آمد چو بلب خضر وقت آمده آنکس که بدوق مردن گر ز صد پرده روی تو بر افتاد کی سفت آنکس در هر سود که بیانه شمرد رنگش آمد که بر در راه بگویت شاید پرده گوش عنادل بدرد ناله گل من و کوی که غبارش بادای خیزد</p>	<p>که تو گوئی خضر از چشمه حیوان بر خاست بسر و چشم بتعظیم تو ایجان بر خاست سنگ گویند و فغان از دل سندان بر خاست چون سکندر ز سر حشمت حیوان بر خاست چه فغانها که نه از کبر و سلیمان بر خاست نقد جان و تجریداری نقصان بر خاست خود دل آبی شد و از سینه سوزان بر خاست گر نقاب از رخ سروم بگستان بر خاست که تو گوئی پری از تخت سلیمان بر خاست</p>
<p>احسن اربینی آناه به بینی دانی سوی از چشمه خورشید در خشان بر خاست</p>	
<p>هر کجا قامت آزاد تو ایجان بر خاست ۱۳ مژده ای زخم که دوران رخ و زلف شور خندیدن گل ناله زار بلبل یافت آنکس در آبی که ز آب تپش دید چون عکس خودش آب بچشش گردید بوس گل آئینه حال بود عاشق را</p>	<p>بهرش فتنه بگردان غلامان بر خاست در کفی مشک و بیکدست نمکدان بر خاست هر چه بر خاست ز در و غم جانان بر خاست پیکر و صفت موج ز عمان بر خاست یار بار چشمه آئینه چو طوفان بر خاست که سبکبار ازین گلشن ارکان بر خاست</p>

ت آنکه نشد ز کشته آن کامل و عارض آن حسن با کشتار گل از دلس گفت سلیمان بر خاست

<p>دوستان هیچ پیرسید که جانان بزم از ریش دور کنند مددای ناله زار</p>	<p>بچه انداز نشست و بچه نتوان برخت بے عصائی نتوانم ز سر جان برخت</p>
<p>گفت این نکته بن پیر کلیا حسن بان در تبکده جایست که نتوان برخاست</p>	
<p>۱۴ پیرده هرگاه ز رویت بگستان برخت دیده هرگاه که بر قلزم حسنت افتاد چون رسیدم پیش تن بروا هم گفتا سجده آسا پیر انداخته صد جایان دارم از ذوق سرکوبی کسے پا سجنا گریه داد از تو که دلبر خوشستم براو شهر آشوب همین ست که ترکانه نشست جوش در یاش نشان داد چو از دیده او بمن داد غم خویش و عشق جان دادم</p>	<p>زنگ گل پوشد و از چاک گریان برخت دل هما نوقت بن گفت که طوفان برخت میتوان خاک در یخاشد و نتوان برخت بت کافر خوش بشیر سر افشان برخت ورنه دشوار ندانم ز سر جان برخت در عایم ز تو نهیده و خندان برخت شور بر خانه همین ست که نازان برخت بچو موج از لباب و بر زده دامان برخت حرف احسان ز میان من و جانان برخت</p>
<p>خلق نواب چو آمد بتصور حسن بوی پیر این یوسف ز گریبان برخاست</p>	
<p>۱۵ یار هرگاه بکف خنجر بران برخاست که نگه کرد چنان گرم برویش که ز خط هر کجا تیغ تراوید ز بهر تعظیم بر تقابست حشش دست جفا کی کل زار بگریست بر دآمله زیر ست خبر است حسن را حاجت تعلیم ادایت بدید</p>	<p>جوش ز خون من آنا میه که طوفان برخت دود از آتش رخساره جانان برخت بخیه از زخم دل و سر ز گریبان برخت ستم مار بسر نیچر موران برخاست هر که در پیش تو نشسته و خندان برخت هر دو چون مهر و ضیاء دست و گریبان برخت</p>

بے تحمل کزدم نام جفایش چیست	ورنه دشوار ندانم ز سر جان بر نه است
دخت زر گرد تو گر دیم بزرگ ساغر	که به پهلوی تو شرم از دل جانان بخت

از دکن کنده دل حسن سوی بهویالتان	چون صلا از در صدیق سخنان بخت
----------------------------------	------------------------------

طرح سوم شتمبرشت غزل

درین دو هفته کاکل مدار میگردد	پیا له گیر که ابر بهار میگردد
از ان شب که بزل ف تو گردش اندک	هنوز باد صبا شکبار میگردد
بحیرت از روشن چشمم پرست توام	که دورستی او در محار میگردد
باین خوشم که شب بجز تیره روزان را	بیاد صبح بنا گوش یار میگردد
خسته باد صبا می که میکساران را	برای ساقی مشکین عذار میگردد
حیات خواجه دل مرده بین که روز بتر	بفکر بستی ناپایدار میگردد
ز دور چرخ چه اندیشم از فلک چه کنم	مرا بگردش ساغر مدار میگردد
چرا در از نباشد شب فراق حرمین	سخن ز سلسله زلف یار میگردد
نیم صبح که دیوانه وار میگردد	نیافتم ز کد این بهار میگردد
فدای قاتل عاشق نواز خوشبختم	بغزه میکند و برقرار میگردد
قرار نیست بیک رنگ دور گیتی را	زمان شادی و غم مستعار میگردد
من آن نیم که بلغزاندم بهواس خرد	قدم بکوی شن استوار میگردد
گدای کوی خرد دیگر بود نواب	بکشورای که منم شهر یار میگردد

حسن سلمه الدتعالی

مکوز کوی کسی داغدار میگردد	دل بدست گل اعتبار میگردد
----------------------------	--------------------------

کتن

نواب
ایمان

<p>چه عیش گر بس زلف او رسد و سقم نگاه شوق چه پاک از شکان دندش نقاب برزند و حق بجا نباشد شگفت حدیث چو بگذشت دل پر کاش چه باشم و دل من حدیث از سر کوش بسیر دشت چو باغی بگذری مارا دلم بدیده بگوید که آه تیغ زدی</p>	<p>که دست چون رسد آنجا کار میگرد چو رشته از گهر آبدار میگرد سخن دمیگرد و صفت بهار میگرد پیاده گرم چو شد با سوار میگرد خیال برق بلب زینهار میگرد غبار دل ز سر کوبسار میگرد مگاه من چو برابروی یار میگرد</p>
<p>دماغ دید عذار کس نماند مرا چرا بیا دمن احسن بهار میگرد</p>	
<p>خوشا تو لیکه بدست نگار میگرد ۲ دل مران بهین در کفش که خود اورا بدرزند ز چین گل بگری حست بیرود و بر کس زینت ساریها ز کویچه تو چو زاده سیاه دل ایست سپس از غم دیدار یار خود گریه بسی نماند که جان بگذرد ز لب مارا بهار خلد فرستد خیمش صد بار</p>	<p>اگر چه به چو حسنا ز اختیار میگرد ز دستبازی دل در فشار میگرد بدان طیش که ز گنجهن شاد میگرد خود آنچه بر سر من از قرار میگرد سیاه نست تر از باده خوار میگرد بحال دیده من اشکبار میگرد بر آرتیغ که هنگام کار میگرد کسیکه بکوه ازین رهگذر میگرد</p>
<p>بدان ادب که توان رفت در حریم آن نگه بر وزن دیوار یار میگرد</p>	
<p>دمی که حرف زابر وی یار میگرد ۳ دلم چو نیل خروشد که پند گر آمد</p>	<p>سخن ز گوش بدل تیغ دار میگرد بچشم گر شتر بیهار میگرد</p>

ان کلام کلام بدست کار میگرد و در آن اختیار میگرد
پای ۱۱

نگاه شرم صفت بر زمین فتنه زنگ ز آتش انچه بویو بگزرد و دود صد چندان مگر که اخت غمت طاقش و گرنه چرا از آن روز لاف و دود عارض بگزرد بجلفه که بود عقل اسخمن آرا ز جلوه گاه رخ آن نگار تارنگاه	چو پیش او سخن از چشم یار میگردد برشته نگه انتظار میگردد نسیم دست بدوش بهار میگردد به نیم حرف و دلیل و نهار میگردد خوشم که حرف من از اعتبار میگردد برنگ لاف کس تا بدار میگردد
--	---

کشیده تیغ عذار که بر چمن آسن
که خون گل ز سر شاخسار میگردد

ز عارضت برگ جان زار میگردد دلم دیکه گراید ب عالم بالا بخویش بالم اگر باد آید از کوشش ز باغ حسن تو بوی اگر رود بیرون رونده ره الفت میرس از در دوش کمان دمی که هم آغوش میشود با تو دمی که جوش زنده رنگ عارض آن گل ز بحر دست تو یار از غمی که در دلم است	۴ همان که بر سرخس از شرار میگردد هنر دبان سر قد یار میگردد چو بیکسی که بر و شهر یار میگردد ز عطسه خون گل از شاخسار میگردد بر دچو یار بمنزل ز کار میگردد سکون ز خاطر من تیر و ار میگردد عرق ز پیرهن لاله زار میگردد خند گلت از دل من ناله یار میگردد
--	--

رسد چو نوبت وصف دمان و سخن
لب از سخن سخن از اعتبار میگردد

نه آن ز عشوه گل بر هزار میگردد لک که آب شود بر جراحت دل من اگر کبوه بر آئی بدین کرشمه ز کبک	۵ که بر گل از رخ آن گلغذار میگردد ز لذتیکه بر دم شرمسار میگردد بهین ز کوه که کوه از وقار میگردد
---	---

بختی که
که در لاله
بجای
چشم
چو می
زین
بهر
نفس
نفس

شیدا و بدم هم سکون نمیگیرد
وفای من بر او چو وعده اش برین
مدان که چشم به بندم ز خویش هم تو هم
نمیت چو بگذردم در دل انبساط برد
فدای زخم جگر جان من که خوش را نیست

شگفت پیمت اگر از فرار میگذرد
همه ز دایره اعتبار میگذرد
هر آن نگاه که بر روی یار میگذرد
چو دوستدار که برد و ستار میگذرد
چه راه هر دم از و شهر یار میگذرد

نپاییم بدلی و نی و کش حسن
چهره آشناست که بر گانه وار میگذرد

۴ اگر نگاه بگی در بخار میگذرد
سپرس از آنکه آن سنگدل بود کاثر
دل مراست ز پیر خنکی بره صد رنگ
بجیرم که کس بهر جنت زاهد
اگر شمار کنم شکوه های جور کس
خرد بنالد و گیر دره فرار سرار
دم نظاره رویت گمان برد دل از
جفاکش نیز بنای یک جان توان افشاند
کس چگونه تواند که سازم همدم

بچشم دل همه صحن بهار میگذرد
ندیده که چه بر سنگسار میگذرد
کجاست تیر که از صد حصار میگذرد
چگونه از سر روی نگار میگذرد
چو جور های کس از شمار میگذرد
بدل چو پیکر آن رگزار میگذرد
که مر مر از نظر نو بهار میگذرد
بگوشت دل امیدوار میگذرد
ز شور من شر از کو بهار میگذرد

چرخش بود و دلم حسن سنان غمزه او
پسنگ سخت چو خار از خیار میگذرد

۵ در میک حریف ز منصور و دار میگذرد
حریف منت می نیست که میکش من
چو تاب از دل عاشق رود و سبک شدم

بخاطر من دل و فرکان یار میگذرد
همان ز دیده من هو شیار میگذرد
که آب همچو سبک ز ابشار میگذرد

نکته: این شعر در کتاب «نزهت المجالس» به همین صورت آمده است.

نرحال نگرسبتان اگر همی پرسی هران نگاه که بر غیسرا ننگنی مارا ز روزگار بهیرفت آنچه بود لهما دیکه حرف زاندا ز او رود مارا چو آب بر دم تیغش بود خنک فتا	اشارتیت که در انتظار میگردد بدل چو ناوک سندان گوار میگردد بروزگار تو بر روزگار میگردد چه جبر با بسرا اختیار میگردد کسیکه یکاره ازین رهگذر میگردد
--	--

بطل دولت نواب دین پناه حسن
خدا گواه که خوش روزگار میگردد

تو دانی از چمنستان بهار میگردد خیال من چو دگیوی یار میگردد هرچون که شمع عثوه بار میگردد بچشم آنکه بود روشناس غبارش دیکه یار بسیر بهار میگردد رساند ذوق بجای مرا که بوعده ترا چه غم که بدام بلا گرفتارم حذر ز سوز درونم که تیر بیدارش خیال ریشه زنگین گردنش بدلم چونکنت از غم گدیوی یار میگردد بخفای تو بدلم چون بهار میگردد دهم یار مع الغم خویش را تسکین	دلست خون شده بر ذوق یار میگردد دللم خیال کند که بتار میگردد ز گل بپرس چهار بهار میگردد چو خار بیکدم خار غوار میگردد چهار خجالت گل بر بنار میگردد حیات من به تلف انتظار میگردد که هر دم بت نشاط شکار میگردد سبک ز سینه من چون تار میگردد بم تقنی صفت ذوالفقار میگردد رم از غزال و غزال از تار میگردد وفای من بدلت چو خار میگردد چو تیر یار ز من برکتار میگردد
--	---

بشوق آن گل بخار غنچه سان حسن
مرا بخون دل خود مدار میگردد

طرح چهارم محتوی برهفتاد و نه غزل

ختم زلف است در دام گرفتاری دل
راهزن را نبود بکن فریاد و جرس
دید چون یکی مادل آید شده نرم
نخنده بر بخت زخم یا بوداری دوست
حلاقت صبر و سکون در سر و کار دل نیت
یک نفس فرصت و صد حرف که در خطر
آنکه بگذشت چنین ترس بسیار ترا
نزدیب بنده و آزاد بهین یک حرف است
عشق چون تیغ کشد بر دل بیچاره کلیم
ملش ای سلسله مور و بهم از زاری دل
بند زنجیر را کیت که از بهم گسلد
دو سه روزی که درین غمکه مهال بودی
در ره سیل کش پای بدامن چون کوه
تیغ خورشید ز خاکستر شب نور نیست
رگ کافی است که در فعل نهان گردیت
هست بر آئینه را صیقل دیگر صائب

یار آمد شب بجران منم دزاری دل
رفته صبر و خرد و بر دل من کوه غم است
سائبانی و سر پرده دل خوابم ساخت
تا دل غرقه بخون می برد آن طرزالغزل

که در و موی بچکید ز بسیاری دل
حرک انعام کنند غم هات از زاری دل
ماند پیکان تو در سینه بغض داری دل
گریه بر خویش کنم یا بگر فتاری دل
ماشقان خانه خراب اندر معماری دل
وای گر گریه نیاید بهد دگاری دل
گفته منم نغمه چاره بیماری دل
چیت آزادی گویند بکباری دل
کیت جز داغ که آید بسپاری دل

که شب زلف بود زنده ز بسیاری دل
منکه آزاد بگشتم ز گرفتاری دل
بود چون غنچه مدارم بگر خواری دل
هر که با جلوه او کرد غنا داری دل
سبزه بخت بود پرده زنگاری دل
قامت بچو نهال تو ز بسیاری دل
جز بجا گستر نیست صفا کاری دل

خواب را روز و ذاع است بیداری دل
و ده که از قافله ماندم زگر انباری دل
که شود بر همه معلوم بهواداری دل
گردا و لاله ستانیت ز بسیاری دل

چهارم

حساب

برهفتاد و نه

بیدلان راست دران حلقه گرفتاری دل
 سرورین راه نهادم طلبکاری دل
 صحتی داشت مگر قصه بیماری دل
 سر زلفت بکف آهرم بیدگاری دل
 کس درین معرکه نبود بجز داری دل
 تا بخوبان بنمایم وفاداری دل
 عاجزدم سخت حریفان ز پستاری دل
 یاد آن روز که بودت سرغخواری دل
 زلفش آشفست دگر بهر گرفتاری دل
 بفشارند اگر دغ ستمکاری دل
 غیر ازین نیست که دارد سرغخواری دل
 چشم زحمیت مگر در پس بیکاری دل
 بجز جگر گیت که آید بفرقداری دل
 گاه دل داری دل گاه دل آزاری دل
 غم دل خواری دل نام دل ناری دل
 بس زبون گشته ام از دست پستاری دل
 مشکل افتاد ز دست تو نیکداری دل
 چشم بکشاؤ نظر کن بجز داری دل
 سخت دشوار تر افتاد اگر باری دل
 نگه گرم کند کاش بد دگاری دل
 یاد آن عهد که بودت سرغخواری دل

نیست در حلقه زبگوش ترا پاره لعل
 من طلبکار دل و تیغ تو راه عدم است
 اصفی یار طبیب دل بیمار تو شد
 عشق اگر یار شود از اثر زاری دل
 خویش را یک تنه بر قلب صفت شرکان
 تیغ خونریز صفا از کمر ای عشق برار
 حکم آه که بر ستر خواش گل نیست
 نشنوی ناله زار دل صد جاک خزن
 سنت از عشق بر هم کرد اثر زاری دل
 جای هر قطره خون سغله بر آید ز درون
 تیرش از سینه چو آید برون می آید
 هوس عشق کس مشغله نسر ما آید
 بهر دل برون من چون شرفش صفت
 کشته تیغ ادای تو توان گردیدن
 نتوان شرح ره آورد محبت کردن
 صد جفا بینم هرگز نکنم ترک وفا
 غضب از خانه چشم بدرون می آئی
 ای که شمشیر جفا در کمر غمزه تست
 بکهرت بار الم کوه محبت یکسو به
 بقوامی نرسید است محبت خامم
 نشنوی ناله زار دل نواب کنون

۴۰۰

نواب
اقباله

	گرم یار از و کردن بیداری دل
<p>لطفه غین غم آید بسپرداری دل چکیم چاره سودا نه خود آزاری دل که رسد شمع ترا دعوی به کار می دل کرد با قافله ای وای چه سالاری دل نتوانست با و کرد و غنا داری دل بین در آینه رخ خویش و شونزار می دل سردار دمن بن افسانه بیماری دل روز من شب شده از شرم سیکاری دل</p>	<p>۷ کرد و استیج کشد بر سر بیماری دل دوستان بیرون خود بخم زلف کسی کار با سوز و گدازت شب و روز اوار هوش و صبر و خرد و نداشت بجاه و قش شده سواریت درین هشت غبارت کفک حیف هیچ گل و دوستان عناد دل سخی فرض کردم که توان گفت و نوشید مهر بر هم زده در آغوش جلوه او</p>
	<p>از حشمت ای غم دلدار ندای حسن بودی آگاه اگر ز ره غمخواری دل</p>
<p>۸ یحیای ز تو باقیست مددگاری دل دوره محلی از عقده و دشواری دل و از کون داد اثر آه گرفتاری دل گر میسر میشد آن شیخ بخونخواری دل کار شایسته نشد پیش بطراوی دل که کند گلشن فردوس به او داری دل گستر دامن زلفش بگفتاری دل من گرفتار غم او که کند یاری دل که باین شور کند گوش کنی زاری دل</p>	<p>دلبر آید بهرم از کشش زاری دل وام کن ای گره و عده و لبر یکبار غم و پیش ز کی صد شده در کاکل او آه چند اندک ز دل سرد تر آید مارا با همه کاوش شانه نشد از زلف جدا گر گزندش رسد از خار راه اوزان به دل پر دل چشمتان با و و آنجا که هست یار شریف خود آرای و عالم محوش شور محشر نینوشند بشور حسرتش</p>
	الف آه فرمایش شد حسن دردم

فوج خم خواست چو باغوش علمدار دل

یار ز چین بحین بین اثر زاری دل
سادگی آنکه بود با من و پرکاری این
و عده بوسه بن داد و دل از من گرفت
تا چه آید بر سرش تا چه رود بر پیشش
چشم بیمار کس تا چه بلای زاید
لب اندیشه و آن پای نگارین عاشا
سوے بیچارگی او بجمارت سنگر
طائر عرش نشین همه گویند اورا

مطلب شد مطلب و ای طلبکاری دل
که پیر سکه بلفظ هم سبب زاری دل
کاش میکردم نقد خیر یاری دل
آید آن تشنه کفون دل و شاری دل
رهن هوش بود و عثوه بیماری دل
اینقدر بس که شود در نخبه خواری دل
بار کونین بدوش آمده ناچاری دل
سر تاب ای خم کیوز گرفتاری دل

در
جست
چین
بخت
خط
چشم
دیده
دیده

دیده کوتا نگرددش چشمش حسن
گوش کوتا نشود قصد بیماری دل

یار پیر هم بچک ز سر زاری دل
دوستان دست بشوید را امید بهی
آشنا کرد بره غمره جانان سو فار
او ز نخوت ننهد پا بر و چشم کس
نتوانست شمشیر ادایش جان برد
نالہ ات راه بجائے نبرد ای بلبل
وہ کہ در ماتم پروانہ سپه پوشی شب
عشق داند کہ نداند بهمان دانائی

خنده بر ذوق کنم گریه بنا چاری دل
خود دو انگشت بگرد کسر بیماری دل
هان سکون آمده هنگام مدد گاری دل
من داین چشم که آید بر یاری دل
چرخ هر چند ز نور کرد سپرداری دل
نروی تا تو قدم در قدم زاری دل
ببند آن زلف و نسا ز و بعد داری دل
بچو پیکان کس شیوه غمخواری دل

در
جست
چین
بخت
خط
چشم
دیده
دیده

تا نگردد خم زلف کسی را حسن
نخبرش نیت ز دل نی ز گرفتاری دل

بوی آورد و زلفش اثر زاری دل دل به بیرحم سیر دم چکند چاره کس ملک راحت بگفت آورد دل از نو خط او داروی تلخ تر از صبر بد به چاره گرم طفل حاله نرند حرف و لیکن آشکم حالت دل چو سرودند بد لبر گفت سیرود دل سوی آن زلف چه پستی اکنون نیستم یاد بجز ناله زانو بوی دلخ	یافتن فیض شب قدر ز بیداری دل سنگ آمد دل آن به چکند زاری دل آمار غیب به توفیق جهان داری دل صبر را چاره مگو از بے بیماری دل چه رسا آمده در شرح طلبکاری دل دعوی بیدلی و غواش غمخواری دل سن دازد و در تماشای گرفتاری دل بلبل زار مر اساخته گل داری دل
--	--

حال پروانه بهر بزم که بهیم آشن
 یادم آید همه بهنجار خود آزاری دل

داشتش باز دی از سر غمخواری دل غلط از رشک که آید مگفت خبرت پایام گو که سگ کوی سگ کوی ترا تا چه آرد ز تو از مرده وصل و شام بچو زلفت که سرش تا خاک است لگون عاشق چشم تو ام طایر جا ترا شرم چه دهم شرح ربا بندگی حسن ترا تا پس آمد ز برش قاصدم از ناز و بین	سخت بیزار شدم از اثر زاری دل گر زنده حرف کسی از می شراری دل در تصور بد بهم زحمت غمخواری دل کوشش گرینو نین کشش زاری دل همه حسن است عشق تو نگو ساری دل مرغ گردانده بگرد سر بیماری دل بنجیال تو محال ست ننداری دل نرند حرف چه جاست در غمخواری دل
--	--

حسن از بجه سخن بر لبش زود
 ورنه سیکشت مرا شرم گندگاری دل

چیت حاصل ز سر زلف کسی زاری دل	بر سر کفر فشاندن همه دین داری دل
-------------------------------	----------------------------------

دعوی بیدلی و غواش غمخواری دل
 سن دازد و در تماشای گرفتاری دل
 بلبل زار مر اساخته گل داری دل
 حالت دل چو سرودند بد لبر گفت
 سیرود دل سوی آن زلف چه پستی اکنون
 نیستم یاد بجز ناله زانو بوی دلخ
 داشتش باز دی از سر غمخواری دل
 غلط از رشک که آید مگفت خبرت
 پایام گو که سگ کوی سگ کوی ترا
 تا چه آرد ز تو از مرده وصل و شام
 بچو زلفت که سرش تا خاک است لگون
 عاشق چشم تو ام طایر جا ترا شرم
 چه دهم شرح ربا بندگی حسن ترا
 تا پس آمد ز برش قاصدم از ناز و بین
 حسن از بجه سخن بر لبش زود
 ورنه سیکشت مرا شرم گندگاری دل
 چیت حاصل ز سر زلف کسی زاری دل
 بر سر کفر فشاندن همه دین داری دل

<p>من کجا وصل کجا یار کجا رحم کجا گل به بلبل چکند یار من از گل چه کم است زنگ سان ننگ من تیغ جفا پیش داند آه کام دلم آسناست که گردش نتوان سینه بشکافم و دل را کنم از سینه بیرون دولت هر دو جهان ریزد از دجایا نخلم ز نیکه دلا رام بر غم خویشش</p>	<p>آرد و بر تو ز غم خنده دهنم کار می دل کز تغافل گذرد از پنه غمخواری دل واسه بله آبی خوناب و ناداری دل نام دل بر وجه طبعی دل گر ترا باعث شرم سب طلبکاری دل بشکافند اگر کیسه ناداری دل کرد تکلیف بهر سیدین بیماری دل</p>
<p>داو جنبش لب جان بخش کسی با حسن سحر یا معجزه باشد اثر زاری دل</p>	
<p>دل ته پای بال و ششوزاری دل ۱۴ نیست باکم زادایت که زند تیغ قضا گر بود جور تو بچند وفا چون باشد رحم گرفت دگر خیت که گریغ زند بوسه پای بکن مهر دماش ورنه سرفرد بر دپچه چاره محیب فکر دبر از کف سپید پوش شدت و کعبه سبز که سرخ گوی غیر ازین هر دو پیشتر</p>	<p>در خورشان تو جور است نه غمخواری دل ترسم از سینه که سازد پیر دل پایه جور تو بر تر ز وفاداری دل خود بر دحیف پس آنگاه بر دکاری دل زود بینی که کند شتر به زاری دل دید ظالم چو مرشاد در بیماری دل دید نهنگ ز زمزم بعزاداری دل زنگامی طلبید چشم طلبکاری دل</p>
<p>گاه نامش بلیم آرد و گوشتم شود حسن اینست هر اسم ز غلامکاری دل</p>	
<p>عشوه مستغنی و کاری ننگه زاری دل ۱۵ آهمنه حسش و این مایه مروت که کند</p>	<p>که دگر آردش بر سر غمخواری دل جور و در حال بهر سبب زاری دل</p>

ای جنبش لب جان

ای پند
از آن

یا از آن کس که بود کشته بیماری دل
از که آموخته شیوه خوشنوازی دل
همبران کس که از دگر دنگداری دل
بان کشایند چنین عقدہ دشواری دل
برگزیدن پئے دنیای ننی خواری دل
چند پرسی که چه دیدی ز گرنباری دل

ماجرای دلم از چشم کے دریا بید
گفت از دوشی دلت پر سر چو گفتم بید
جای رحمت بر آنکس کہ محبت دلا
زده بر آید دل زمره نشتر و گفت
کعبه را سوختن و تکیه را ساقیست
کلاه افتاده تہ کوہ چہ باشد حالش

آسن از آخر او حرف چیرا نم باتو
مرض الموت بود اول بیماری دل

گفت بگریمختن از حرف پرستاری دل
آن بخونخواهی دل این بگرفتاری دل
و اند افروشن شود از پیش او زاری دل
سر چنبا ندز سیاره بعباری دل
دوستان سودنیا و دریا نکار می دل
سخنی نیست مرا بر سر افکاری دل
اگرش یاد دهم و عده غمخواری دل
عذر ما خواست بصد شرم زیاری دل

نقش بیج بود چاره بیمار دل
 هر یک از زلف و رخت گشت بیک شیوه
 از تقاضا فل نبود دیار نبرد اگرش
 لازم عشق بود عجز و گرنه گردون
 شد دلم خون و بهمان خونخوار شکفا
 باش تا یاوزن تکلیف ز تیغت خواهم
 گوید از وقت وفادری من محشر گویم
 ناگهان چشم ترا چاره گرم کرد نگاه

نالدارمخانه رمد از چمنستان چو نسیم
لاجرم رم کفر حسن ز پرستاری دل

نیست بر عهد تو چاره بیماری دل
ساده را بین که چسان ز دره پرکاری
که ادا را نه سر و غم و گنگاری دل

باش ای چشم کسی گرم بخونخواری دل
جان سبب بوسه نه دشنام باو داد و گرفت
خود قضا از خطر رسد تو فتوی بنوشت

سنه ۱۰۰۰

<p>بگشایم است که در میان تراشایان نیست اگرش تاب کشیدن نبود گوسش ترا دل و جهان هر دو براتند که نعم البدل حال پروانه چو شمع است بهر کین روشن بغمت از غم کونین شد آزاد دلم</p>	<p>کن شتابی نگه ناز و غم خواری دل قتل از بوسه بزن بر دهن زاری دل عوض جان و دهر چشم تو بیماری دل چند پرسی زمین انجام طلبکاری دل یاری کوه مراد و سبکاری دل</p>
<p>و ارش دور ز چشم بد درمان حسن آگهی نماندم از پای بیماری دل</p>	
<p>۱۸ بر فلک چیره توان شدید دگاری دل حال تمکین توانگاه بد انم ای کوه حکم عشق مست که تا چاره پذیر نیست دلم چشم نیست اگر ندرنگ است جسام صبر ناز دست مده شانه که باز لطفش صحوه جهان بردار جنگ و شهباز اگر شد تخی قالب نیان همه بی سان نه ز لطف از حلقه بود دیدار پیش هر دم</p>	<p>۱۸ گرزین ره عشق تو کند یاری دل که به بینی رخ او یا شنوی اری دل بچو چشمش نگه چاره بیماری دل و گراست نگه گفت تو غم خواری دل صاحب گنج روان است ز بسیاری دل از دو چشم تو توان کرد نگه داری دل دانش پر شده از دیر بگه باری دل چه غریب است تماشای گرفتاری دل</p>
<p>چه گنه کردند انم دل سکین حسن که زهر شو نوم حکم گرفتاری دل</p>	
<p>۱۹ مرکب ذوق جهانم بهر دگاری دل خرد و شکست دلم و دوزخ سنگ در تو حالت قید و رنگ است بگیتی مشهور سیر و دل سوی آن کوه چرخ زان سینه</p>	<p>۱۹ در قفسای که محال است غمنا داری دل سینه ام کوی تو گردید ز بسیاری دل چند پرسی که چه دیدی گرفتاری دل ورنه سازید بامان عمار داری دل</p>

در
چشم
روشن
ببینی
سینه
چرخ

از غم چشم تو در نهار غم خورم	جز با نکس که بودش از بیماری دل
دل و دهن بوی غمت رشک بود که از غم خوش	خویش را بهم ناهم خصمت بخواری دل
دل خود در فتنه بود خلوت جانان حسن	
مده از دست دمی در زینت بخواری دل	

آدم خوش ز نگاه تو جگر خواری دل	۲۴	ورنه آسخت ز من سنگ نگهاری دل
دم اندیشه محمل چرخ است ای قیس		که شناسیم صدای جبین از زاری دل
داند مسایه تارنگه غم و چشمش		کاستم بیکه ز بالیدن بیماری دل
انگشت پیش تو منج سپر از خورشید		بشکنی گر صفت دندان طبع کاری دل
اینقدر ناز کن بلبل نالان پیشم		پیش از من بود مرا نیز دل و زاری دل
آه و شوار تر از آمدن او آمد		پیش او بلکش گفتن و شواری دل
چشم داریم کز آن چشم خجالت بنهیم		خرم آنروز که میریم بیماری دل
چپکنم لشکوه یاران که بفرج مژدیش		خود نیارم که کنم رو بفریاری دل

گوش دیوار کسی را چه خراشی حسن	
در لطفش نشود و اینج زاری دل	

ای حریفان چه گستاخین از زاری دل	۲۵	که گریست نگاهش بیکه خواری دل
صید بعل کنی ای کودک نادان یعنی		انگنی دام زگیو بگر فتاری دل
مردم از رشک که ز حرف با و قاصدین		گر چه آورد از و چاره بیماری دل
پیش ضعف دل مانام تمتمن چه بری		کوه را سر نه کند سایه ناچاری دل
یار بیان راز بران تیغ ستم زانمشا		که کشود در مقصد بود افکاری دل
یار اندر پس صد پرده و عکسش بدل		نام آینه میر پیش صفا کاری دل
غزوات را لقب اندازه شناسان از آن		که کند جور باندازه و شواری دل

در این کتاب چه حد و حدیث کار کردی دل با آب آینه چه باشد

نارسد دست تو بر طاق بلند ابرویش	بر سر خویش بنده پای بگرداری دل
دل ز جبارت و شد خاک و او حسن در دو چاره کجارت و کجای زاری دل	
چشم دارم که کند چشم کسی یاری دل گر کنی جور باز ناز و حسنت چه مجال کشم ذوق حرم پیر کلیاست کجا با چنین حسن و چنان ناز که تر و یوسف بر هر و ملک فنا گشت هماندم قاصد از ربانی چکنی یا دخیان میخواست بهر سبب و بر برابر زبان خار است میادوم اگر از سرند و م سوی سگت	۲۴ یا کند کار تمام همه بیماری دل که بر دیار کس نام طلبگاری دل که کند بهر بتان زود و عنایتی دل بجل از باست ترخون و فاداری دل که گرفت از کف من نامه بیماری دل اندرین شهر بهنگام گرفتاری دل قصه جور تو یاد کرد و فاداری دل پاکد رنج اگر بهر جگر خواری دل
بود در تابدل از تاب غداش حسن آمد از غیب ز خط پرده زنگاری دل	
آه آن رفت که آمد ز تو غمخواری دل بر نینداخت اگر پرده محل اثرش اندرین فکر بدم که اگر پرسد یار نشود فرصت از شکر جفایش که زخم پرس از کوه که از سایه او دید چها شد عیان از افق ناز بال تعیش بر زدی پرده دم زنج نکوشد که بشد هر یک از لطف و جفای تو برست بیا	۲۵ آمد این وقت که رفت از تو یاری دل فرق دارد چه صدای جرم زاری دل چون ز حیرت بکنم شرح طلبگاری دل بخیالش نفسی حرف و فاداری دل ای پژه و بندۀ روداد و گرانباری دل عمید تاثیر مبارک بتو ای زاری دل حیرت حسن تو تهر لب ز نهاری دل که بخواری دل گاه بخواری دل

در دو چاره کجارت و کجای زاری دل

کار باغچه بر انداز فقاوت آن
چهار کار سیلاب و معماری نل

خودش آموخت دل فرط و نادار نیل
تو بجزیم کنی ای جریخ مددکاری دل
برق افتد بتن و جان طلبکاری دل
پیرس از عشق و شوق بدست بیماری دل
گر ز خاطر نرود حرف غلطکاری دل
غایتیم چیست آئی دیگر از زاری دل
دل و این حوصله نازم بجداری دل
ساز او سوز بود ز منزه اش زاری دل

چون که مشکوایان چشم که خوشخواری دل
آف برین رحم که خوش ز تو خوابد الماس
ما هم از شرم بود و چند تا بر حساب
اینقدر نازا که جن بیهواری چشم
حیلک خوش بودم وقت رسیدن بدش
نزد هر دست بهم دولت وصلش کس
کیست جز دل که ز ندم بزم تنیت خود
سینه ام بزم بود و مطرب او کیست الم

آس آگاہ تھو ایدے کا ذریعہ
 کہ کنڈیل گاہش بخیریداری دل

شد حجابش ادب آموز طلبگاری فل
 بخودی راست بجا نده خود داری فل
 ره بهر شد بطریق جگر انشاری دل
 مرگ صد بار نکوتر ز تو بیماری دل
 چنین میاورد بحسین ای صنم از زاری فل
 من چه دانه چه بود و طلبم از زاری فل
 دیر زلف تو حرم گشت ز بسیاری فل
 غمزه اش راست کی وضعت غمخواری فل

گر بعد همه کشیدش کشتن زاری دل
تا بخود بودند است که دلدار گماست
نگ در بر کشیدیم هنوزت که دگر
نه آن چشم بری راه و نسا زی کارم
شورنا قوس بود تیکه را مایه زرب
حسن او پوشم و عشقش همه عظم برود
دل که صید حرم است از صیدش بگذر
لن بسنده غم غمۀ دلدار که خود

هرگز نگریست خم زلف بتم را حسن

۱۸۵
 مکتوب
 حضرت
 مولانا
 محمد
 رفیع
 صاحب
 دہلی
 دارال
 فہم
 فرستادہ
 شد
 ۱۸۵

گرچه لابد بودت گاه خضر باری دل

۳۳
هم مرا داشته هر خنده و دشواری دل
جو بهت را بیدی شهرو و دیناری دل
نصه گو ناه یک صد غده بیماری دل
بزم افز و ز بهانی بشیر باری دل
نگار چه امکان گزیناری دل
کردنایار بین وعده و غمخواری دل
هر که نگریت بخودست گنگاری دل
میکنم هر وفای تو نگداری دل

شادمان جوهر تیغ تو زانکار می دل
نیم جانم کند از ای دم خنجر و در نه
شد که قرار هم آن چشم و نگاه باز نش
کیستم من زلف عشق تو آتش کده
تا دل غمرده خوشتر نیز دراز چشم
اختلاطی عجیبی هست میان دل و غم
یار چون بست میانش بسزای دل
یست دل در غور لطف تو بهمانادام

مگر اندر سر آن زلف گزینم حسن
که زنده هر نفسم فال گرفتاری دل

۱۱ کز فغان یافته پیر این بیکاری دل
غیر آنکس که بود شسته بیماری دل
کر چون لعل لبش سیل جو بخواری دل
اثری گر چه نه بخش بهم وزاری دل
باج از آئینه برگرفت صلفا کاری دل
باشد اظهار و فایده گفتاری دل
چه از دنیا بودم چشم طرداری دل
آتش حسن کند تیز هوا داری دل

بافت آورد کس برگ سبکباری دل
 کس چه داند که بان چشم چه کارست مرا
 نوش جان گفت کس گفت کسی لبم اند
 ز سده گرچه بجای تنم و گریه شوق
 صیقل گشت و دلم عکس خوش یاد ریافت
 هر کجا حزن جفا می تو در آمد بسیار
 سروانگاشت ترا قمری و بیل گلبن
 روی از یاده بردان و به یلوم کن

داسن فیض غم یار درازست حسن
کوتهی میرود از دست طلبگاری دل

۱۵
مینی
از
سید
فردی
۱۶

شماره ۱۰۰۰

<p>بجایگاه میا بارغنجی اری دل عشوہ درکار دلش کرد نگاه لیلی شمع کردار بود کار بسوز و سازم رہروان حرم و دیرندار بند خبر چون دلم کرد چون لطف کسی گفت کنون نالہ کردار ز بنہ خیر برون می تازد و حشت افزاست مرا خاند چو سحر جنون ستہ بخت منزلت روی شناسی یابد</p>	<p>۳۸ کبروی تو محال است خانداری دل ورند مجنون چه خبر داشت بیماری دل ساز با سوز غمت سوز ز غمخواری دل کہ رہ منزل مقصد بود افکاری دل خوش بدست آمدہ تقریب گرفتاری دل کرد دیوانہ مرا فکر نگداری دل بسگہ یاد مہ دیدار با ننگ جزئی دل ہست تمنوں جفا ی تو وفاداری دل</p>
<p>نالہ در ذوق لبش بند زبان شد حسن لب گفتار ہم بست فکر باری دل</p>	
<p>۳۵ ہوش از گوش برد قصہ بیماری دل میتوان دید بدین حزن کند زلفش چیت زمان تو ای عشوہ چشم دلدار می کشد رنگم اگر کس ز نمک حرن زند کند از کا گلستان چرخ سر انگشت بکوش فردی از لشکر بیداد و بلا نیت کنیت گفت رنگیت کہ تا بر سر و قتش برسم ہر شب تار با مید تو دست و دوشم</p>	<p>۳۵ جگر مہن چه دیرم بہ پرستاری دل کہ بر عقل محال است گرفتاری دل بکنم یا نکنم پیارہ بیماری دل کہ خبر شد مگر از لذت افکاری دل اندر آن شب کہ گشتیم لب باری دل بر زبان زمزمہ مدح جگر داری دل گوش چون کرد خروشم بعد اوری دل شمعما داشت زارہ ز شرہ باری دل</p>
<p>دل ز جامیر و حسن اگر آید دلدار جمع صندین شد آسانی دشواری دل</p>	
<p>۳۶ راست خواهی ندہد سو دہرستاری دل</p>	<p>۳۶ ہان کفن آمد صبح شب بیماری دل</p>

الاشیاء رنفت
اضداد ما ۱۲
یعنی چون پیش
محبوب این صفت
دل ز عقل محال
محبوب و دلش آمدہ
تو را کند زلف خود
از لب بر دہد و درین
خواہد داشت و درین
خواہد آمد ۱۲

<p>سقف شرخانه زنبور زنبور زنبور زنبور هر نوا که بر آرم بغیر اداری دل جاس اندیشه در گریختن تو بخوار می دل حرف چون آورم از در طلبکاری دل بسکه غور سنبه بود جانمن از خواری دل ای که منع کنی از ذوق گرفتاری دل که دمی دید فشار شب ناچاری دل</p>	<p>ز انچه بر نگذرد ام رفت بجز تو پیر شمر درم مدحت جویش ظالم ناز آمد دیت او تو سر پا نازی گوید آهسته چنان گو که نشنوی خودیم میتوان گفت که دل دشمن جانست مرا یک مره بیچ و خم زلف کس را بنگر روز پیر وانه بود عین چشم آنکس</p>
<p>پای نظاره چشمش کف آمد آسن خیمه خوش طلب چاره بیماری دل</p>	
<p>فتح بابست ز شمشیر تو افکاری دل نیست رخصت که بری نام طلبکاری دل که زبان شسته بر دنام وفاداری دل اینقدر هست که در گوش سید زاری دل بر سر دار مره آمده سرداری دل خنده عیش بزین زخم طلبکاری دل مرگ بهتر ز چین چاره بیماری دل خضر خط آمده اینک بهر دگاری دل</p>	<p>۳۷ لطف را جو شمر دم بغلط کاری دل تاز بابت نبرد تیغ آتشی که ادب آموز ز شمشیر جفا یای که دل کجا بردند نام کشش عشق که چشم او گفت و چه خوش گفت که آشنایان گوش بر حرف من آن کان ملاحظت نهاد دست بر نبض من و در بر قیدان سنگدل گو که مکافات تغافل خنجر</p>
<p>۳۸ داد او کشور ز غم ز رنگینش آسن بود عملش مگر از حسن عملداری دل بمعنی کارگزاری</p>	
<p>۳۸ کو بن کرد مرا نام پرستاری دل حسن چشم تو فرون باد چو بیماری دل</p>	<p>چه دهم شرح ز سنگینی بیماری دل گاه گاهی نگه بر دل بسیار کنی</p>

سبب نادری زمین کرد چو زمین آسن با عکس بر بخار روی و کثرت خواری دل

تلاز دامان تو دوست همانا بایده
هر خمر زلفت تو دار و دیو بلا بگره
رشک انگیز که یکصد شده بیماری من
تا فشانند نمکدان تو جانست بلب
سادگی تو کند آنچه قیامت نکند
باشد از زاری دل رنج جهانی کوی

بر سر خوشی وین دست طلبکاری دل
آه این است اگر دام گرفتاری دل
یار چون کرد عبادت بیامداری دل
زخم و دل را بقضای سگداری دل
داد از آنوقت که دانی نه خوشتر از دل
ز انجیان آه نبرد سبب زاری دل

ریشک پر عضو مرغوطہ بخون داد احسن
غمزہ یار چور و گرد بخو بخواری دل

آنکه ز درون برویت ز بهادرانی
چشم پوشم ز پرستاری حشمت حاشا
با دل امرو چنین لطف تو بی پیرستی
رویداد اثرش از دل جانان پدید
آن کنان سوی فلک مینم افتم ترین
نه پذیرند به بیعانه بهاسه یوسف
زلفی دل شوی کام وز باغم یعنی
دل چو جاندا بیایش سر شورید کس

۳۹ غمزه ات را شده ره سیر بجگر خواری دل
بنود اگر چه جزین چاره بیماری دل
ورنه تنگ ستم تست مددگاری دل
نفس دانه بلیل القب زاری دل
پر سدم هر که ز روداد تبه کاری دل
آه افتاد چه دشوار خریداری دل
پیش او حرف میاور ز بهاداری دل
شد سیم پوش ز مو باغز اداری دل

چه توان کرد ز شارسر مطلوب حسن
جان توان کرد اگر نذر طلبکاری دل

لشکر ہے بھجوا کر محنت بخو نہ خواہی دل
نیت غم یار کے گشت اگر عیش و کون
وعدہ وصل باغیاں کند در رویم

چشم خیال است کنون فکر نگه داری دل
داد از آنکس که غم او کندش یاری دل
اقتدار دست تماشایوفاداری دل

۱۰
 وزیر امور خارجه
 وزارت امور خارجه
 تهران
 ۱۳۰۲

۴
مختصر نو
غواب جانو
فرامیست
با کماله
من خولی
ایکیشیت
کرشینه
جانت
ننگار
نندیم

در دروغها حدیث

نیست بر جای خود این ناز تو آنگل بر لب دیدم زاده مگر آن زلف که گویدام تو همه شب بر بخت در پیرین چرخ شمر نیست حاجت که گشتم منت پیغام و کلام زاده افلاک تو خوب است و لیکن چنانچه	ناز را شرط بود شنیده خوشخواری دل عنه بجز ثواب است سیه کاری دل دور از شعله روی تو شر بار می دل خبرش میداد از حالت من زاری دل فرصتم نیست ز نظاره گلکاری دل
---	--

شد توافل چه بودیش بخت نام احسن
آه شد بخت گران خوب از بهداری دل

چاره سازند عزیزان بیهوشی دل بهر که نگریت عرق بر رخ زیر باش بگفت شعله در جیب کن از تاب عذارت دل را زلف بر چهره فرو شسته برون آرجاب داو از بخت که آید بدل خود نکم طرفی از پرده رخ اگر کند آن بت کیسو زاده این که بجا روبرو مژه می رو بند چشم آندم که فتد بر دم همیشه جفا	۴۱ بان اهل آمده هنگام مددکاری دل حسن آورد چه دندان بجز خوشخواری دل چند پوشی رخت از شرم طلبکاری دل دیدنی هست تماشای گرفتاری دل کنم از سینه به تیغ تو سپرداری دل خیز و العظیمة لبه عوض ناری دل خوریان تربت دل داده بیماری دل چشم دارم که کنی یاد و فاداری دل
---	--

بر غم ز سر جان بے لعظیم غمش
چپه تملق صتم احسن ز پرستاری دل

ناز و آنا پدم خواهش خوشخواری دل هست نظاره رخسار کس را طالب حال آن زلف از نیجای توان یافت که جز بزخم تو که دارم نشناسند مرا	۴۲ که تو کوئی طلسم چاره بیماری دل دیدم راه است مگر تو هم جگر خواری دل نقش پای سگ او دادم گرفتاری دل بسکه کاهیده امل ز در طلبکاری دل
---	---

ندیده ام در دنیا که دیدم جگر داری دل

۴۲

یکه است بخت
بازی را طالع
در خانه خوشخواری
یکه است آه
خیمه ز آفتاب
حکایت دل

دردن بوی که کین و کشتن بوی دل

تسکن از کشتن بوی که کین و کشتن بوی دل

<p>خوشتر از شور گداز حزن از ان چشم بیمار ندیدد کام گرم لعل تو خسایم یکسر عهد با تیغ جفای تو به بندم که مرا ذره استیادگی آرد اگر آن غمزه بخور</p>	<p>خوای از خواستن کشته بیمار دل بگر تویش بدندان طبع کاری دل بکشد گر بکنم رو بسپار داری دل شور بنگار غمش گم از داری دل</p>
<p>زلف و چشمش در آید بخیال حسن خیر باشد در آید شب بیماری دل</p>	
<p>نه بهین سخت جوهر آمد بیمار دل سنت رنگ حنا بر کف پاسه دلدار رو بگردان زره غارت دلهای شوخ ملکتم لایه بچشم بت سر مست غرور گوش چون گرد بجزار نوای بلیل بعد صد ناز نایم بفساد غنچه جنت گویم از رشک مگر صاحب روت ای وای از دو چشمم دو تا کاسه دیو زه کف</p>	<p>سخت تر آمده از مرگ پرستاری دل چه قیامت بود ای خون فاداری دل کوچه زلف تو شبانه ز بسیاری دل خود مرا نیز دماغی ست ز بیماری دل گفت خوش آمد من این مرده چون ای دل انچه شد حاصل فوتم ز گرفتاری دل گر نشکست سید پرده وعده غمخواری دل این یک بهت ز صد خواری فاداری دل</p>
<p>در ره سیل بود دیده اش از در حزن کلیه ام را بود این ذوق ز بیماری دل</p>	
<p>چشم پوشید غریبان ز پرستاری دل پنجه اش هر دو بخونم شده رنگین باشد صورت و سیرت آفرین گرفتار بهمست بسکه نازک بودش پرده گوشش دیو گر به بندم ز فغان لب غم عشقش گوید</p>	<p>چشم جان برد اگر نیست ز بیماری دل بدنه انگشت مرا عقده و دشواری دل خورده گیری نسر دبان بگرفتاری دل هر دو کف ساخته ام قفل باری دل چیت از ذوق منت بوجوب بیماری دل</p>

<p>رفته با کفر و غم همه دینداری دل گشتم آگاه که دارد سرخواری دل خود بفرسنگ گریه نیم زنجواری دل</p>	<p>کعبه رخ بنام آورنده بسند زلفت کرد از ذکر دل انگشت خالی چو بگوش نتوان کرد کسی را بقا فل منسوب</p>
<p>چون نهان بگرم آسین بهشت درختار خواب از مرده صد ساله بر دزاری دل</p>	
<p>۴۵ شد احمد که آورد از زاری دل چه اثر در دلقب داروی بیماری دل و بهم عنقا لقب طائر بیماری دل گر بداند که چه دو قلم بود از زاری دل نیک دارم خبر از زشتی بیماری دل چون سرودند باو رحمت گلپاری دل دل ز دست تو برد ذوق گرفتاری دل هست بر جای خود از چشم تو بیماری دل</p>	<p>نگه باز تو رو کرد بخواری دل شد احمد که آورد از زاری دل فکرت آن کرم برد بجائے که بود عالم با بر لبم از بوسه لب بهر بیم خود دولت نیز از در تو میا و اخالی آتش گل بهر شد دود و دماغ بلیل وصف آن زلف نگویم بتوسنیل که بساد میشود طفل ز رنجوری دایه رنجور</p>
<p>آسین آن لعل ندانم بر و انم چه سرود تا کند بر دم ایما بگر خواری دل</p>	
<p>۴۶ از تو آخر چه بود حاصل ای بیماری دل غش از خواری در سوائی و ناچاری دل که در و راه نفس نیت ز بیماری دل بنگرم سویی تی روی طلبگاری دل گر باو بر دگس قصه بیماری دل خود در غم بنید و بهم گوش کند زاری دل</p>	<p>گر چشمت نکی شرح طلبگاری دل کیست در در و رنگا بهش که دلی دار دوست ابل دل چون سرکوی تو بیکیتی هست کجا صحبت شیشه و سنگ است خدا یخر کند گفتم ای وای باین حیل سخن کرد باو چه ضرر است با و شرح دهم حالت خویش</p>

خلق ترسند ز دم تیغ جفایش حسن من هر اسم که کند بینه سپرداری دل	
۵۱	تا نگردد بگی کشور غم خواری دل لب به شام شاید جو بزم رو آورد طوطیان بچو کس با کف حسرت ساینده یافت هر موده که در عالم غم بود روان از ادا هست یک به باز محال است ستم تا حقایق کف پای سنگ کوبیش نشود ای حسن تو بجز نیست که اندیشه او چه عجب گرم تره چشم سمندر گردود
شکوه از زگرگ دلدار نشاید حسن همه از دیده من آمده بیماری دل	
۵۲	چنین ابروی تو شد موجب بیداری دل یارب آن کن که خمارا کنند رنگ بر رخ گفتمش خون دلم با دهنه پایت گر زنی تیغ باین دلت وادام صفا من گل احمر بودش زخم و من چشم سفید رود از رشک ز جانی صید حرم غرض از کشتن من دشت بطرز دیگر شد عیانم که دلت سحت تر از سنگ آمد
حکم ذوق ست برم دل بیدار حسن	

که نماید بخون خوردن دل یاری دل

<p>۵۳ در دلعش چه خبر داشت ز خونخواری دل هر که آرد بزبان چون گرفتاری دل شور بنگار محشر لقب زاری دل ساز کردم در بخت ز افکاری دل غافل افتاد گر آن چشم ز بیماری دل که کند فوج الم ناز کسب داری دل دم دیدار تو یکبار نگهداری دل صد دلیل آورد اول بنگهداری دل</p>	<p>خوردن بیان خودش آهسته عیاری دل الف زلف نگه کن که بوسه زدنش زود بینی که شود در صفت مرغان چمن تا غم یار بهرگاه که خواهد آید ست مغز و ریه و شکوه نشاید کردن سردار پیش داد چه تشریف با و سیکس سنگدل و ام ز زاید که کنم منطق آمده دلدار که به گام جفا</p>
---	---

نایدم رشک بپایه عیشی حسن
جز بر آن کس که بود کشته بیماری دل

<p>۵۴ پیر طایوس مرا کرد پرستاری دل دو چراغ ست مرا باعث بیداری دل پیش چشمش نکند فقه بیماری دل منم و در غم بالای کس زاری دل که مرا سیطید از درد طلبکاری دل باعث لطف کس موجب بیزاری دل که ندارم غم دل یا غم افکاری دل گر ندارم خطر از فطش ز باری دل</p>	<p>و چه نیز نگ طراز آمده بیماری دل بزد خویش گفت داغ خود و تاب دیت تا ساداکه رود چو ز یاد چشمش جداد و سر و صفت گر چه نیار و باری غیر تم می کشد از برق طپان می بینم خط میان من و او طره غبار است که شد دور شمشیر نگاهی است نه بینی کس را نال از سینه چو ابرو بقفاجی آید</p>
--	---

کارش افتاد چو پروانه بطنی حسن
بنود جاسه شکایت ز خود آزاری دل

جذبیم آورد ترا بر سر خو بخواری دل
پیریم از حالت و ترسم که گشت کس
لب لعل تو سیجا و دوحشت بیمار
قاصدا سطلب دل با تو سرایم نبرد
کار ما کردیکه زان بهر سلب عقل است کنجی
زلف آن نیست که دارد خم و بجی آنت
طیش نبض رگ سنگ هزارم پیشید
زین سرت که بکار دم تیغ آید

۵۵ ورنه بودست محال از تو چنین باری
چه کند رشک و چه آر دهرم زاری دل
چه دهم شرح با و حالت بیماری دل
مسکله بانو ذر خم حرف طلبکاری دل
ناصحا ن خورده بگیم بد خواری دل
که بود دهر خم او دام گرفتاری دل
یعنی از مرگ آتش چاره بیماری دل
رقص دارد دهم خون فاداری دل

مردم دیده چهرت سیه پوش آسن
نیستش اگر سروکاری بعد اداری دل

نیست ز نهار که صاحب بیماری دل
ساوگی بین که چه خواهم ز سنگ لعین
مخودش با بنو دتاب نگاه شنش
حسب عالم بود آن شعر که باشد درد
دو رخ از دور میاید و بخود میلزیید
آیدم خنده بر آنکس که ز تو جوید کام
هر چه از بوسه و شام دی داد و بیست
جگر گشت چو صد پاره لبش زلفش
و دستان غمزیدم که بپے عاشق زار

۵۶ که غیر دچور و د حرف پرستاری دل
خواهم از چشمش که چاره بیماری دل
چه خوری خون آلود و طلبکاری دل
سخن از زلف تو یادگر گرفتاری دل
انچه بگزشت بحالم ز شرر باری دل
گریه بر آنکه خواهد ز تو افکاری دل
زانکه هر یک بودم چاره بیماری دل
سجده آمد بگفت کافر ز ناری دل
در جهان حسن طلب نیست بجز زاری دل

هست نا دیدنی و کس نتواند دیدن
انچمن دیده ام آسن ز گرفتاری دل

در روز از تو جدا میمانم
استیلا
عشق
بیماری
سود

<p>۵۷</p> <p>ایرودریاست گدای در دربار دل لطف دادار شود و او در سن اری دل که کند بسته در بیده گفتاری دل چه بلا سایه او دام گرفتاری دل اندین شهر حلال آمده خوشنوی دل بنمکدین بهر دنامه افکاری دل روز افزون بودت جوهر بیماری دل آنقدر با که کشم ناز طلبکاری دل</p>	<p>۵۸</p> <p>بیج دانی چه صلا میزخم از زاری دل مکن آیان بود یار که روز محشر جز مصداکی که دم واشدن آید درت حیثیت آن زلف بلا و قدیم یار افتاد گفت آری و بخندید چو گفتم که مگر کیست جز پیکر و نام که ز روی رفت وقف کابش بود و من چو مهر چشمست بیج بیدل نتواند که کشد ناز کس</p>
---	---

پیکر سرور که آید بخیا لم احسن
میرود سرور چو راغان ز شرر باری دل

<p>۵۸</p> <p>شرسارم کن ای شیوه خود داری دل ندید دست اگر چاره بیماری دل استینی ست پے شمع طلبکاری دل نفاست در صبر در خود زاری دل دید در روز سنگ چو شرر باری دل سخن از زلف تو یازگر گرفتاری دل که حذر دار خرد و از زریکاری دل نبرد و هم ملک راه ز بسیاری دل</p>	<p>۵۹</p> <p>کرد او جو رو بخندید لب زاری دل بهر خود کرده علما بی بود جادارد بیج دانی که چه چیزست خط عارض یار چه قدر آمده بهر چو ناصح بت من گفت سودا زده بهرگاه چو راغان کرد نشیم به مقامیکه نباشد آبخا ناصر ساد و ترا ز ره رحمت گویم قاصد این ست نشان سرکوش که درو</p>
--	--

طلبید یار گرم شاد نگردم احسن
که شناسم زان نخت طلبکاری دل

<p>۵۹</p> <p>چو بودیش ازین شرح طلبکاری دل</p>	<p>۶۰</p> <p>مشری کرد به پاپیش کس زاری دل</p>
---	---

ع
بر سر
سربار
سکون
تیره زنده
۱۲

شیشه یاد من از طاق دل لوفتاو تیر جانان نتوانست که از سینه رود تا نه بنیم و گرسه خسته یار غم او خانه را زد و در ترازیل ز پایش بگند دام دل نیست درین دور جز لطف کس اگر این ست ادا کا فرم ای جان تبان نیسم چاره ز پابندی تقلید غمت	غیر آواز شکستن نبود زاری دل جان فدای سینه وی طلبکاری دل تو نیاساز مرا ز و و گرانباری دل بارک الله سبک دستی معاری دل نالم از ناله کند کس ز گرفتاری دل گر بایده بجهان حرف زد بنداری دل ورنه از من عجب ست این همه بخواری دل
---	--

آبله کرد لطف پای سگانش احسن
داد از گرمی خوناب و فاداری دل

سر آن غم سلامت که ز خواری دل و اے بر آنکه با سید سیجائی تو خلد جایست خنک گریه تماشا آرد وارسیند بحال دل ببلبل فغان بے حجاب آچمن تار و داز یاد هزار طالع بن که چو دلبر بر آمد ز حجاب زان دو صد پای که اور است فزونتر از حرم از بانگ اذان میز نشور تا قوس	۴۰ نکنند ننگ بر غم اجل از خواری دل مردیام ده صفت کشت به بیماری دل حاجا گرمی بنگامه خواری دل فهم کن طلبم اے گل تو بهم از زاری دل خوبی رنگ گل و دعوی بهکاری دل نشده از من که دهم شرح طلبکاری دل که بود عرض شمی در آیدم خواری دل روزگار نیست که نال بعد از داری دل
--	--

نام دل سیر و داز یاد بر ویش احسن
گوش ز دیون شود حال شبکاری دل

سوی آن زلفه اشارت کنم از زاری دل کوه فریاد بر آرد که قدام از پای	۴۱ گر کسی پرسدم از حال گرفتاری دل گرفتد بر سر او سایه سرباری دل
---	--

بلبل از دیدن هرا پنج بگی می ماند پرسی از شغل من دلشده دارم بشو گشت ناقوس لقب لبیکه بنا لید بدهر پر ز آوازه بود و دیر ز شوز ناقوس هر که آمد ز طبیبان بغل جش بگریست دل ز جبارفت بگو فوج الم کیت ببر گویدم عقل طلبکار محال آمده	گر نیری نشوی شهر بهمکاری دل فکر کیسوی نه یادگر گرفتاری دل دور از زلف تو این کافر ز تازی دل حرم از بانگ اذان سینه ام از زاری دل آینچنان کاده گویا بعزاداری دل تا نهد بر سر خود افسر داری دل گر ز جشش طلبم چاره بیماری دل
--	---

بجای هم نوازند درین شهر حسن
آزمون تا نماند بخونخواری دل

ای اثر تازند غمزه بخونخواری دل یارب آن چشم مصون باد ز چشم دوران رسم این شهر نگه کن که ز دستم بستم ناخن تیغ کس کاش بدستم دادی پوسن لاله زار است گرت ای بلبل خواهم آوازه دندانش بگوشتی نرسد خسته باید همه تن از دم شمشیر ادا هر کجا سلسله و سلسله بر پادشاه	۴۲ آبرویت نبود در نظر زاری دل شهره بگرفت بسا قصه بیماری دل دل گرفتند و چه دادند مزاری دل آنکه دادست مرا عقده دشواری دل بچه گل باش همه گوش دشواری دل ورنه ابرست گدای دیر درباری دل بلبل آسان نبود دعوی همکاری دل یادم آید خم آن زلف و گرفتاری دل
--	---

خون خود خواهم از آن کس بقیامت حسن
که کند غافلش از شیوه خونخواری دل

گر حلال نگشت آمده خونخواری دل خلد بر خویش کند ناز بخشد گرش	۴۳ پیش ما نیز حرامست نگهداری دل پایه خار و خس کوی طلبکاری دل
---	--

تا نماند از در نظر
چون
نیت
مرد
چون
چون
۱۲
مرد
ای در
سنت
دشمن
در باری
۱۱

<p>طالع گرفته توان دید پرواز آغا قوت عشق نگه کن که نیاری رفتن مهر جانا وک بیداد کسے کام مردم از رشک که نگریت مگر زلف ترا زاد اول بجهان تو بیدم کا بجا دیدر که یه دهن چاک گریبان خند</p>	<p>که نذر زلف که دام گرفتاری دل از دل غم زده چون نقش وفاداری دل با دای که میجو استم از زاری دل ناصحت چو شنا خوان سپه کاری دل بنود چاره باندا ز که بیماری دل آن به بیماری دل این به ستاری دل</p>
<p>در مردم ناز تابش نشد از یاد آسن بر من کو که کند یح وفاداری دل</p>	
<p>ای پرونده رود اگر انباری دل کرده ز نیمه زلف تو سپردش دو تم جام جمشید نیز که فرستیم با و چاره گر خون من زار بگردن بوی ناز کی بین که ز بارش بفرغان می آید باز آمد دل خود در فتنه مگر می آید بر و پیش وی آندم که کند بخت کاهش و ضعف مرا ساخته بیکس ورنه</p>	<p>۴۴ بار کونین بود سایه سبباری دل ورنه آسان بچنین بود گرفتاری دل ارمغان در دین ساعه نزاری دل کاست یک زره که از دست تو بیماری دل گر کنم از رگ جان جامه بیکتاری دل تیرا و یا خودش از بهر جگر خواری دل ستی ناز بنارم بخرداری دل همدم بود یک سایه دیگر زاری دل</p>
<p>ملح چشم به در نامه نوشته آسن حرف را ندیم بچو پیرایه زیاری دل</p>	
<p>۴۵ چه خیال است که خوابم کسی یاری دل دوستان مصلحتی هست درین گفتار دل تبه تر ز گدایار شرمغوران</p>	<p>که بود رنگ گلشن نام طلبکاری دل که محال است ز سر رحم برد افکاری دل چه کنم آه چنان یار چنین خواری دل</p>

۴۴
سینه به سینه
بجای خنجر
عازر به عقیق
گرفتاری کو
آن را دم و
۴۵
سینه به سینه
سوی که بیای
بار کونین
۴۵
زنجیر کردن
مبغی نبغیر
بیتن

بخت

<p>تا ملک پای نگر دی ندید دست ترا کس چو دیوار جو ابے ندید از خدش چشم دلدار ندای کست جان آگون</p>	<p>بوسه پای سگ کوی طلبکاری دل گر زنده در کیف شوق پیواری دل چاره را بجای نماندست بر بیماری دل</p>
<p>زنگ یان حیثیت پیواری من بودم کن که بر گنجش لبش را بگر خواری دل</p>	
<p>چون تو انگر دازان تیغ نگهاری دل سرو با قمری و غورشید بحر با چه کند در بهران از محرم و دیر نشا تم به مید دل چنان تنگ گرفتش که نیار و جنبید ناوک غمره کرم بر تو سپاستش از من شد چنان نرم دل او که بهر کس در خشت چون بنی خسته آن چشم من می باید آهنگه گم میشود آئینه نقش پایش</p>	<p>آتش از بجای بر دتاب پیواری دل جای دارد نکند یار اگر یاری دل و اناسید بمن بجای گرفتاری دل نه بنی تیر خودش مانده بغضاری دل چند خجالت برم از روی طلبکاری دل داد از دست جفایت اثر زاری دل چند گویم بخود افسانه بیماری دل عکس ویش همه جویم ز صفا کار خاری دل</p>
<p>خبر طنین مگسسته نباشد احسن گر نه پیچید بفلک غلفه زاری دل</p>	
<p>نگه ناز چو شد مائل غو خواری دل بیدار است کسی حرف چه راند با من شانه کردار بگیسوی تیان در پیچه خواری باز مرگ من از کس بیمار کس بلیل عشق تو شد صید دل ازان پیش سینه ام چون نشود چاک بسان گندم</p>	<p>گفت چشمش که فست مگر زاری دل بیزبانم چه دهم شرح طلبکاری دل گر بدانی که چه چیز است گرفتاری دل پرس یکبار ز من باعث بیماری دل که نه حسن تو گلدام گرفتاری دل که بیک جو نه خرد یار وفاداری دل</p>

دستان و دهن و دلم و دلم و دلم و دلم
دستان و دهن و دلم و دلم و دلم و دلم
دستان و دهن و دلم و دلم و دلم و دلم
دستان و دهن و دلم و دلم و دلم و دلم

<p>رنگ او یاد و بد مشوه خواری دل مشتو هیچ ز کس گرچه بود زاری دل</p>	<p>بندہ منت پانم کہ لب لعل ترا ما سباد اگر شود رنگ بفسای تو در گر</p>
<p>یاد دنیالہ آن ز کس بیمار آسن خوش عصای ست پر صاحب بیماری دل</p>	
<p>بہان رنگ کہ دل خواب و ہم زاری دل با چنین تو سن ناز تو عنان داری دل جان فروشم بتبنای خریداری دل نیت جز خستن جان مہر و فاداری دل آہ این ست نشانی ز گرفتاری دل گرد و نیت گل فراغ طلبکاری دل چہ سبار کہ مرضی آمدہ بیماری دل خبرش بہت مگر از اثر زاری دل غمرہ ات بہت کمر تا بجز خواری دل</p>	<p>وقت بیدار کسی خوش کہ ز باری دل آہ از دست عنان دادہ ز کف چوں آید تا غم عشق مرا کرد شناساے عیار چہ دل مہر و وفا مشرب و چہ مہر و وفا نالہ از سینہ بصدیچ و غم آید بیرون گر ہمہ خلد شو و سینہ خلد در جانم چشم بیمار کہ گفت سبار کس آدم دل را با از سر کویم گذر و دست بگوش بود دل دشمن جان بندہ احسان تو ام</p>
<p>رغم از خویش و رسیدم بمقامی آسن کہ نہار دسوی اوراہ بجز زاری دل</p>	
<p>نشود گرچہ کسی مقصہ بیماری دل نیستہ دعوی پیرای نگر داری دل در خورشان سگش نیت خریداری دل ناہدم گرد غم دل نہ غم خواری دل در عوض جان ایندیزد و فاداری دل در بیان سن و دلہ از میان داری دل</p>	<p>بہتر اشرح دہ پیش کہ زاری دل ز کس یار چہ راوی بگردش داری اینقدر پس کہ شود خاک رہ سودایش گوئی نیست مراد دل کہ بخواب اندر ہم بین و ماغش کہ بصد لایہ اگر تیغ زند خوب شد دل میان نیت کہ بود ست چہ</p>

<p>دل با وجود جفا او بد دل نباشد و دانا دل دیوانه ندانم چه بلاست آنگونه</p>	<p>بین کو کاری اورا بکن کاری دل نزدی گر خم زلفش بگر فاری دل</p>
<p>رفتن از خوش بود آمدن یار حسن لیک شرطست درین باره خبر داری دل</p>	
<p>بحقارت منکر جانب ناچاری دل نقطه داغ تو هر جا که فرو شد جلوه پیش آن چشم زخو در رفتن و مردن با دل زین میطسب گاه بر آراستنش است هر حلقه زلف تو چه خوش آینه شاد از وعده لطف چه نومیدانم میزند خنده و گوید که سزای عشق است نشود خلق چو آواز شکست ز شکش</p>	<p>مایه ناز بود در گردن خواری دل من و گردش همه گردش پرکاری دل خوش طریق طلب چاره بیماری دل گشته ام آینه دارش بصفای کار دل که نماید همه مثال گرفتاری دل که زیادت نرود شیوه خو خواری دل گر کنم گریه و زاری بفراداری دل بیم رسوا شدم چون بود از زاری دل</p>
<p>خبر بد نتوان گفت به بیمار حسن چشم او چون دیدم چاره بیماری دل</p>	
<p>است ننگ ناز تو گریاری دل رحم یکبارستم کار نگر د عادت در تو عیبی نبود در نظر من غیر ازین است هم از کسی دل به در یافت توان آمده یار زبش خویش پرست و خودین نبض گیر و چو طبعیم بدل اندر گویم ماجر ابا تو چویم خشم گیسوی کس</p>	<p>در گز شتم ز سر چاره بیماری دل بیم بگذار و بفرمای یک یاری دل که بود در نظرت عیب هواداری دل حال هر گونه اورا بمیان داری دل غالباً تو بمن آرد ز صفا کاری دل مبتلا ساز آیمیش به بیماری دل جان بخون میپند از رشک گرفتاری دل</p>

ن گفت بیماری من نیست بندگان نه کوه در و در چشم بیماری دل

این همه حادث
شدن و غم بگذارد
صورت خود در
آینه دل

در شش
بطلب مدتی
ز در و دل خشم
گرفت ز بیم و بوی
سید و بی گفتم

مژده وصلت سر منزل مقصود دهد
مگر آواز درد دست بود زاری دل
چه شبه کار بود عشق که از پرده برون
آورد همچو تونی را بجز خواری دل

مگر از خویش ملول ست چون دل حسن
ورنه از خویش چرا آمده بیماری دل

ببیند میج زاندا ز تو ای زاری دل ۷۸
که کند یار بر زخم دگر م یاری دل
گفتش حرف زخم از دل بیمار شنو
گفت حرفی نزنند صاحب بیماری دل
رفتن دل به دم لطف زدن زانداش
با دوزخنده باغبان نگه داری دل
دل مجروح بریدن ز تو ای کان تک
که دوشوار مرا پاس نمکخواری دل
ای خردگیر سر خویش که نتوان و آشد
بسر انگشت تو این عقد دوشواری دل
مرصا نخواهد و افشاندن جان را برش
غمش انگاه که آید بجز خواری دل
شکل گل دارد وزین پیش گویم از رشک
انچه من چیده ام از باغ طلبکاری دل
دیده ام نو خط او بیند و گوید با من
آمد نیک جواب خط ناچاری دل
بدان بوسه آن پای که دل برد ز تو
داد ز اگر بدی داد تبه کاری دل

بشنود یار گرش با سگ کویش حسن
بنود ز مرده عیش به از زاری دل

یار سوار نگردید بهم خواری دل ۷۹
گفت این نیست بجز گل چین آوردن
عرض کردم چو پرواغ طلبکاری دل
همچو گیوت بود سایه گیوتی تو بهم
بلکه اندیشه او دام گرفتاری دل
شاخ پر میوه هند سرزمین یاد دهد
زلف افتاده بپای تو زیاری دل
با دتیرنگی راه کشودشش دانه
نکشاید ز صبا غنچه دوشواری دل
در غور پشش اینچشم شدتم از تو
صد شفاخانه بقرآن تو بیماری دل

ببیند میج زاندا ز تو ای زاری دل
که کند یار بر زخم دگر م یاری دل
گفتش حرف زخم از دل بیمار شنو
گفت حرفی نزنند صاحب بیماری دل
رفتن دل به دم لطف زدن زانداش
با دوزخنده باغبان نگه داری دل
دل مجروح بریدن ز تو ای کان تک
که دوشوار مرا پاس نمکخواری دل
ای خردگیر سر خویش که نتوان و آشد
بسر انگشت تو این عقد دوشواری دل
مرصا نخواهد و افشاندن جان را برش
غمش انگاه که آید بجز خواری دل
شکل گل دارد وزین پیش گویم از رشک
انچه من چیده ام از باغ طلبکاری دل
دیده ام نو خط او بیند و گوید با من
آمد نیک جواب خط ناچاری دل
بدان بوسه آن پای که دل برد ز تو
داد ز اگر بدی داد تبه کاری دل

چشم او گشت بدم و در عمارت آباد	بار احسان طیبیان و گرانباری دل
نیر مثل آید دیگر از سبزه الفت که گفت	عزیز را تا نذر نگذارد بجز خوارسی دل
گلشن غلغله من تا نگرم روست ترا	بایل غلغله تو تا نشانی زاری دل

کیست حسن که صدیق حستان نام آید
دین و دولت همه آراست بر بیکه دل

طرح پنجم

شعشع گلشن گلبدین و کاشانه سوختیم	با آنکه بلیسیم چو پروانه سوختیم
گردیدست عجز ظهوری ز ساقیان	عجب دوع با تفسیم پیما سوختیم
آهنه خانه دل دیوانه سوختیم	زین آه سینه سوزیسه خانه سوختیم
پیش از ظهور جبهه جانانه سوختیم	آتش بسنگ بود که ما خانه سوختیم
وروا که فاش در غم جانانه سوختیم	وز داغ و درد محسوم و بیگانه سوختیم
در شعله زار عشق چو پروانه سوختیم	آتش دشتیم آتش و مردانه سوختیم
در خاک طبع مهر گیسو چون دیدیم	برقی زدیم و سبزه بیگانه سوختیم
در کوی یار کس نشاند که کیسیتیم	رقیتیم و چندگاه غریبانه سوختیم
در یاد چشم مست تو از خویش رفتیم	آتش زدیم با دوه و پیسانه سوختیم
آتش تریان دهنه حسنت فسانه سوختیم	خود را بتاب گرمی افسانه سوختیم
بامی زدیم در از نهان گشت آشکار	مستانه خمره بر در میخانه سوختیم
قصود ما ز دیر و حرم سوز نفیست	یکسان به پیش محسوم بیگانه سوختیم

نواب سوختیم به عشق پر بر سر نه
بالذنه عجب که گویانه سوختیم

نواب سوختیم
نواب سوختیم
نواب سوختیم

نواب سوختیم
نواب سوختیم
نواب سوختیم

احسن سلمه الله تعالى

نادیده تاب جلوه جانانه سوختیم
 پروانه شترتیم بدیدار شعله رسد
 زد خند با بگریه ام آن بت گفت غیر
 نقد روان کجا و متاع غمش کجا
 ای شمع رویه شمع کز ما برای خویش
 دل یافتیم جای تو نه دیرونی حرم
 پروانه نثاره بقا نوس را شبیهه
 و روش چو وصف ستی آن چشم یافتیم
 عشقی ز من بجمع وطن کسی صبا که با
 بگریشت در خیال لعل حسن کشتی
 برداشتم پرده ز رویش به بزمگاه
 چون موم گشت دل ز لعل حسن کشتی
 پروانه رفت و دید رخ شمع اعجب
 از شرم سوختیم چو بیک سوختیم
 هر جا که گفت دیده چه روانه خست دل

پروانه خنده زن که سینه مانده سوختیم
 چون کامور شدیم بشکرانه سوختیم
 از آب خویش و آتش بیکانه سوختیم
 بگر که خود لب کس بیعانه سوختیم
 از غیبت رسائی پروانه سوختیم
 خود را عبت براه دور برانه سوختیم
 ما یتم تا بحمله جانانه سوختیم
 از دل پسند بر لب پیانه سوختیم
 دل جگر شدیم و غریبانه سوختیم
 اسی عقل زد و دخیز و بروخانه سوختیم
 خود شمع را به نیست پروانه سوختیم
 یک شمع ریختیم و بجفتانه سوختیم
 ما از خیال محفل حبانانه سوختیم
 به زن حجاب شدیم که بیکانه سوختیم
 هر جا که سوخت دل چه دایره سوختیم

این شعر
 در وصف
 سوختن
 پروانه
 است
 که
 به
 شمع
 عشق
 سوخته
 است

احسن نکرد و بمن آن مست تالاب

آخر یک میسم چنان سوختیم

در سینه داغ الفت جانانه سوختیم
 تا ندازد نوازش زلف تو چو آن شمع
 پیر فلک نشان نه در از عدل او

سینه همان چرخ کا شانه سوختیم
 از تاب رشک ماضی و نشانه سوختیم
 دوریکه ما بیا ز طغیان سوختیم

و همچنان عقل غریب پندیکه کرد کرد
 پیردانه ایم و شمع مگر ما تو عشق او
 چون شمع را زرد و تیره گویند پرتوی
 بر دیم حرف گرمی حسن تو در عین
 باشد که کعبه و نظر افروز و مین
 بدو وانه چلیست شمع بهمانا هزار بار
 از خط و خال بیج نگفتند و عطفان
 آمد چو باد و باد به علت بیزم می
 از خون عقل و کاس شرب و غنچه پری
 بیدار یک نظاره بزم ظهور بین
 را ندیم حرف چشم کس با فسون گران
 در سره روان نگاه توان داشت خاک
 گوید سپند مجر تصویر حال ما
 آخر ز حبس گرمی من تو خود چیا

از برق خنده دل دیوانه سوختیم
 یعنی غمش ساخت بهمانه سوختیم
 شمع ز جهان بمرقد پیر وانه سوختیم
 گل را باسان بهیمه بگلخانه سوختیم
 صدره چرخ نذر به تجانه سوختیم
 بر آتش زدیم و دلیرانه سوختیم
 بیجا دماغ خویش با فسانه سوختیم
 از گر مجوشی می و پیمان سوختیم
 کرده بدست در ره میخانه سوختیم
 خود شمع بوده ایم و جوهر وانه سوختیم
 هوش فسون بگری افسانه سوختیم
 نایبانه از تجلی جانانه سوختیم
 یعنی ز جان زنده دلیرانه سوختیم
 گفتا که آن ز پیر ده جانانه سوختیم

بختی از شمع
 به چرخ و دانه
 ای افسانه وانه
 و عطفان
 به چرخ و دانه
 از چرخ و دانه
 در
 سفت شستنی
 به چرخ و دانه
 در چرخ و دانه
 چرخ و دانه
 در چرخ و دانه

نالهیدان

احسن بیا در فتنه دل دین برافش

بادیوسانیتیم و پر بخانه سوختیم

طرح ششم دوازده غزل

لعل تو ز روشن گری جان جهان است
 بر صفی رخسار تو آن خال مهنر
 برق خالگون ترا دل خشم غارت
 در چشم تر من ز خیال خط سبز است

تجالت بران لعل سر برده جان است
 مورے است که در دست سلیمان است
 متاب بنا گوش ترا بهر کتان است
 هر گوشه پیر زاد در بال نشان است

صاحب

پیدا است که در زیر ملک ملت است
 صفاست دلش از صفت گلشن خورده است
 چشمش ز کرم بر رخ زرد دم نگران است
 لطف عجب دان کنش و مشت دل را
 کرسلسله زلف تو رشک شب قدر است
 محروم کن از نگه لطف و لعل را
 قمری سوی سرو آمد و بلبل کجاکل
 صدم ده بیک حرف کند زنده جاوید
 جو یاس تو هر جا بشمار دگری هست
 تا جان و دل خویش کند جان و دل تو
 بشکت کله گوشه سخوت سر فلک
 تفسیر بود آیه احسان و کرم را
 در دیر برهن طلبد شیخ کعبه
 نازم باد چون زین زار بر پند
 هر چند که در مانده و بیکس شد گایم
 دیگر طلب هیچ مستاعی که ندارند
 خمار نگاه تو به نواب چنین گفت

نواب
 داماد

این دکان
 در نجف
 در نجف
 در نجف

یک چشم زدن تیر و آغوش کمان است
 شبنم که بخورشید در شان نگران است
 آری سرو برگ گل زر گن نگران است
 آن چیز دگر گیر که ناش خفگان است
 صبح طرب روی تو عید رمضان است
 در آرزوی وصل تو این پیر جوان است
 ما نیم ز بحر تو همان بند گران است
 آری ابلهان بخش میحانی مان است
 یکجاست ز زباد و سیلجار مغان است
 یزدانه من شمع ترا بال فشان است
 آنکس که گدای کرم شا بهمان است
 خطی که هوید از کف شا بهمان است
 حاجت بدل ما ست نه این نه آن است
 از ناز بگوید که مهر سید فلان است
 افسوس هنوز این فلک غلبه همان است
 آهی ست که در کشور آتش فشان است
 دار و روی غم عشق تو مارا بدکان است

حسن سله ای

هر کس ز تو گوید که چنین است و چنان است
 ببل نتوان یافت دروغی را
 هر که بر فکری پرده نه این است و آن است
 از بس نفس باغ غمت شعله نشان است

از بهجت الهی آمده مرثیة شاعران

از دوری تو دیر بفریاد زنا توس
خود اهل نظر دید ترا تاب نیارد
یک ذره سودای تو باشد در هر سو

از قرب تو مسجد را خوان ز فرقه خوان
با چشم ز خود بسته بسوی نگران است
بے ذکر تو در کام زبان نیست زبان است

نعت

حقا که دلے نعمت عیش و دوجہان است
شہانہ دلم حور و ملک را زبان است
قربان لب لعل تو کن حرف و خیش
تا گفت زمین جلوہ کہ ماہ جمال است
خورشید ز بہت سرانگندہ شمع
دست است بر رخ شب ز سوز و زخم

آنکس کہ بخوان دلش از داغ توان است
خاک سر کویتو بہ از خون جہان است
مانند من بہند عقیقہ بہمان است
خور جانب ہر ذرہ بہت نگران است
یا یک گل بیرون در افکنندہ از ان
از تاب جمال کہ فرغ و دوجہان است

پند

آن جلوہ عیان کہ شما باد گران است
آنکشت خضر آمدہ ہر خار درین شت
سر منزل مقصود دگر آمدہ ای حاج
شاہ ہے کہ رعایت بر رعیت نہاید

اے بیخبران وقت تماشا گذران است
ہر سنگ کہ در رہ بودش سنگ نشان است
مانا در دیوار حرم سنگ نشان است
این گلہ و آن گرگ شکر نہ شبان است

ہرگز مشو بانگ درای طب احسن
خضر رہ تو نالہ خونسا بہ چکان است

بر موج کہ بر کردہ سر از آب روان است
چون خر بنویدی دین کہ نیارید
گر شاہ ہستی بکنار است چہ عیث
چون مور کند ہر کہ قناعت بقیلے

ایضا آئینہ روداد جہان گذران است
دشیا طلبان وقت شما جملہ زبان است
این جلوہ گری صحبت متاب کتان است
شاہ است وجہ شاہی کہ سلیمان مان است

چون از آن سہل آن

آن جلوہ عیان کہ تو سوی گران است
مان دیوہ دل وقت تماشا گذران است

<p>داووم بگل و س تو دل این گل آن است بلبل دل مارا بکین اندر ز خزان است مارا کرش سوئے مدم موی کسان است در گیرش اینمایه کیم تاب و توان است کز خویش پیرسم که ز جایت چندان است</p>	<p>داغ دل من بینی و غنمی صفت گل رنجی که کنی کسب ز نیرنگ بهاران نیز لگدستی بتو ای درد دها یون داری ز کفر دور ترک دامن نازت سودا تو از جاسه مرا بر دجائے</p>
<p>احسن چه خیال است که بلبل کندش فغم مقصود دلم انچه بگلشن ز فغان است</p>	
<p>بیتابی دل عوضه گزیده آن است هر تیغ تو مطلوب چو شیرینی جان است آزرا چه بود حال که در سینه نهان است تیر نگه ناز ترا بوش نشان است نا قوس در و نش ز دل گرم فغان است انصاف هیچ دهن ما بر زبان است</p>	<p>پرسی گرازان در ده در سینه نهان در شنام ترا شکر نگویم و چه حرف است از حالت اشیدائی آن غم چه پیری دام خم گیسو ترا عقل شکار است پهلوسه من از داغ تو بتجانه چین است آمد بر زبان تا صفت جوهر و هاش</p>
<p>مے داد با غیار و بمن جام هلاهل احسن نگه ناز عجب مرتبه دان است</p>	
<p>آب حیوان بے تو هلاهل به ازان است جاییکه تویی کار که شیشه گران است وافشده دل با ده خونین جگر آن است گلگشت چمن مایه عیش و گران است صحرا بگی بر زده دهن بمیان است دندان و لبم را شکر آبی بمیان است</p>	<p>از دست تو زهرم همه آب حیوان است هر عضو تو نازک دل عاشق تو نازک غمخوار بروستی چشمش بود از حسن چون شمع بهارم همه تن موختن آمد دیوانه تو تا دلش از شهر گرفت است نابیند بهم با غم معدت مگر امروز</p>

نیم سال نگار نگار در دستان است ۱۳
از گل و گیاه است ۱۴

تو ایام در دستان دلی که می برد و در تمام ۱۲
حالا در دستان دلی که می برد و در تمام ۱۳
تو ایام در دستان دلی که می برد و در تمام ۱۴

<p>احسن منم و نمکده عشق که در دلی از حال دل زار میگویم که چندان است حاشا که غنیمت بجز تو اندازد پذیرد بینی بدل ازین من از جوش فغان پاک کرده در سر آمدن اینجا ادبی نیست آیه که بر آید زخم از لطف حسنت اقتاده بدین حال دل زار زهر سو مجرم تو ز نسا بر میر هم نگراید ترا بدیدم خود جادو هست زان که جنایت بیکشت مرار شکار گردشت بلیش هم شمشیر ترا تیر کند سختی جانم</p>		<p>باری که الم می برد از نیا و فغان است خود دل بلب لب خیم گوار شکر آن است از کوه بگویند که این مایه گران است دانی بچین خیل پری بال فغان است بگرشته ز سر که در پیر فغان است گویند گلاب گل خسارتان است بجای ز کبر نقطه بر کار زمان است کو ساخته دست تو ای جان جهان است مانده بر خسار که آن آفت جان است این لاله که از دل غریب سوختگان است ز اینجا است که خون در جگر رنگ فشان است</p>	
<p>احسن نتوان بود که از بلای با که که مرا از قریب آستان است</p>		<p>جهان ز تیغ هوای تو بسل افتاد است نقشه های شعر گوئی و نظم طرازی مضمون تازه و بلوغ و صیقل که نایابی آن نقشه خاص</p>	
<p>۱۲ موجزات با همان وصفات و القاب</p>	<p>۱۳ نقش یا من و منقعات یا منی آینه صحنه انبیا و یا منقعات بجز آن</p>	<p>۱۴ اس در غوره شبه لفظ و معنی</p>	<p>۱۵ حالت آسن</p>

قطعه تاریخ نظم والاحبابی از مشایخ طبع موزون
 معنی مآب منشی عبد الحمید خان شاداب از مردم دارالافتا
 بهوبال صلاه الله علیه

تأزم استاد الممالک را که این نظم لطیف	که موزون به مردم از ره فیض اعم
در زمان حضرت شاه جهان غرض جاه	حسب ارشاد امیر الممالک ریای کرم
سطرای روشن و روش بزل و لیلان	صفحه صافش بیاض گردن حور ارم

فکر تاریخش چون موزون شاداب من	آسمان فیض مولانا حسن زور رقم
-------------------------------	------------------------------

وله قطعه دیگر

ادیب زمان حسن نکته سنج	سر نشان فصیح و بلیغ
بنظم و به نثر درسی مثل او	که دارد زبان فصیح و بلیغ
بدوران نواب شاه جهان	خدیو جهان فصیح و بلیغ
بارشاد نواب و الاتبار	ز به قدر دان فصیح و بلیغ
غزل های سنجیده موزون نمود	پای ناظران فصیح و بلیغ

شادابی طبع تاریخ آن	بکفتم بیان فصیح و بلیغ
---------------------	------------------------

وله قطعه دیگر

چو از فکر حسن خوشفصال	در نظم حسن شده مفتوح
باین نغز و بطرز بدیع	بمضمون تازه بلفظ اصح

چو شد طبع جویای تاریخ آن	بن گفت با تفت ریاض فرح
--------------------------	------------------------

خاتمه الطبع مجموعه نثر شاهجهانی و نظم والاها سی بنجیده
طبع بهارین فصاحت جوش طرازیده خار مشکین بخت
فروش نشی کج منوهر لال نوش

پیدا است دورنگی ز تماشای سخن تو | برگ گل رعناست زبان در دهن تو

مان و بان امر و ز طوطی زبانم که بگفتار آمده زیبا آئینه رو بر ویش نهاد
اند و بلیل نظم که ترخی آغازیده تازه گلشن برو عرض داده ز بهی آئینه که
از بس صفا کارای آئینه ماه در برابرش جز دواغ کلفت ننماید و همه گلشن که
از فراط بهار جوشی گلزار ارم در پهلویش غیر از بوته خار سی بیستم در نیاید
و تیره و دلا ز صورت معانی تازه در آن تماشا کردن ست و رنگ و پوشنا سان
را شمیم نفیس از آن در شام آوردن بهمانا آن آئینه ازین نثر شاهجهانی
مراد باشد که از صفای گفتار آئینه صبح ناست و آن گلکده ازین نظم والاها
عبارت آمد که از آب و رنگ سخن گلشن ماناست

بهار اسباب شورم را با مان کرده می آید | شلایین جلوه و سبیل پریشان کرده می آید
حلالم با دوستها مبارک سینه چاکها | قبح پیوده و گل در گریبان کرده می آید

آنکه کبا آموزگارانش در هر شهر و دیار با ستادی نام بر آورده اند و از غیر
آموزش او چراغ دانشوری بر کرده این نقشند ی کار قلم اوست و قلم را معنی
رقمی از رقم او تاش در رنگ کلامش آهمن و مهر خوانش شاکسته حالش شلالها
آمده و آیدون از آموزگاری دایه عالیه بهوپال دام لها الاقبال و اولاد
اجدادش گل امتیاز بر سر زده دانند گانش دانند که بعضی شناس قلم و مزار جان
سخن این فرخنده لقبیت و شرف نگهان بید این نو آئین نگارش شناس

که نغمه و سنجیدگی سخن چیت ۵

سنبل سیرینفته در آغوش می کشد	این نکت از بهار خط مشکای کیت
انگشت شاهما بهاروت بلند شد	گل سایه پرور کف معجز نماه کیت

همایه آسمان پایه آبرو دے دانش آرزو دے پیش ثواب امیر الملک
والاجاه بهادر جایش روزی و روزافزایش باد انطباع آن دلربا گفتار
در دل آورد و تهن گشتن او را در عالم آرزو کرد این از جوهر شناسی قدر دانی
اوست و از والای سنجی و فیض سانی او نام خدا فروز یابیکه در گوهر آن فروزیده
فراهم آمده و در دیگر سران بند کمتر باشد و ازین رکعت ایشان را خوار و در جبار

آنی که از کشته و نازت سرشته اند	نقش چو توز کلک تضام نوشته اند
جان سوده اند ریخته در چشمه حیات	تا از آن خمیر بایه لعلت سرشته اند

سخن مخفی گوشه ابرو دے مبارک در شنش آمد تا در طبع گد که مفید عام بنایا فتنه
بلده آگره بطراز انطباع بر حسن خاصه اش افزودند و جمال و خط کردن دست
بهر کشودند کار بر و دانش فرزانه یگان نام بر آورده بهمان غشی محمد احمد خال
صوفی مالک منطبع مفید عام ست که غائبانه چچو ماحاضران پایه تخت و مرجع
سنجی آن ستوده بهمان گوهر افشان ست و آرد و در بان مانزد و یگان بیدار
بخت بسیار سگزار می غنایا تش فرزبان یارب این سواد میوز نژاد و لر بای غامض
سخن و برگزیده برگزیدگان فرو سیده فن باو ۵

این چه نوریت که از طور تجلیت بلند	تبع جانهای مقدس بهر پروانه اوست
ازین بهر و پا چشمه دارید شکیب	دل غراب نگه نرگس سنان اوست

و انا س مناز ممتاز سخن پر داد کمال کمال محمد و می ابو الحامد مولوی محمد
یوسف علی لکنوی قطعات تاریخ رقم پذیر ی هر دو نامه نامبرده که از خانه حرکت

فردینق خوش چهران طراز دامن این لیلیای شکین لباس گردانید و سسل طراز
یکه بهزار رسانید

قطعه تاریخ تصنیف نشر شاهجهانی

محمد احسن استاد الممالک نوشته نسخه نشر بدیع برای نذر صد آرای بوبال بود شاهجهان اسم شریفش کردن آن اندیایا شریفش بتاریخ نذر دجان یوسف	که ممتاز است در علم و فن که بهر نطق بلاغت است که ذات اوست عدل و عدل از و نام جهانگیرت روشن عطا فرموده و اراده لندن بهارین جلوه حسن نشر آشن
--	---

وله دیگر

ادب زبان حسن بکته سنج رقم نزد کتاب بلاغت نصابی بتاریخ فصلیش فرمود باقی	که ناز و نذر آتش بیان و بال پے نذر شاه جهان زمانی ز به جان نذر نشر شاهجهانی
--	---

وله قطعه تاریخ نظم والا جاهی

سعت مولانای آسن گوهر نظم لطیف طالب تاریخ و توصیفش اگر باشد دولت	به نذر حضرت نواب گردون اقتدار نظم والا جاهی سجیده حسن شمار
--	---

نیکانے

صحت نالطرم والابجای

صفحہ	سطر	خطا	صواب	صفحہ	سطر	خطا	صواب
۱۲	۱۲	ناز و دلہا	دلدار و نایز	۴۲	۱۱	آر سحاب	آر سحاب
۱۸	۱۴	یاراں	یاراں	۴۳	۱	خواستن	خواستن
۲۳	۲	حسائی	حسائی	۴۵	۱۹	دہیم	دہیم
۴	۱۳	بفساری	بفساری	۴۸	۱۳	خود	خود
۲۹	۲۰	کشی	کشی	۵۱	۱	بارغم	بارغم
۲۹	۷	خوشیش	خوشیش	۵۱	۱۹	فردنتر	فردنتر
۳۱	۱۸	قضائی	قضائی	۵۲	۳	بدیر	بدیر
۳۲	۶	ازگریہ	ازگریہ	۵۲	۲۱	باز	باز
۳۸	۱۲	یافتہ	یافتہ	۵۷	۱۹	ازمرگ	ازمرگ
۳۹	۸	بصد	بصد	۵۹	۵۹	نیت	نیت
۴۱	۱۱	سنگ	سنگ	۶۰	۱۳	داورا	داورا

ایں کتاب

نشر خاتمہ بطرز تقریظ از بندہ گنام جی احمد خان صوفی
مستتم مطبع مفید عالم اگرہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

سرفہ کہ از زبان خامہ بہ صفحہ قرطاس نر و ریزد محمد حضرت باری تعالیٰ است کہ

زبان انسان را قوت ناطقه بخشید و کلامی که در دهان خورشید کلامی ناطق است
نعت حضرت محمد مصطفی علیه التحیه والناس که زبانم بهنگام این سخن بر خود بالید

زور و نام خوشق تو می شود و از برون زبان به آسمیات است و

اما بعد در بهر بقعه صوفی خاکسار که سخن زنگایش در زمین شعر و سخن
و عمری بزرگ بلیل شیدا درین چمن نالیده و می ناله نظم را با طبعش مناسب است که
نشته را با نل و نشر را با وی ربط است که رشته را با در غشور و خطوط شعاع را با سحر و نور

آنکه اول شعر گفت آدم صلی الله بود طبع موزون و محبت فرزند آدم بود

درین روزگار که کار سیرال سخن تنگ است و بهای گوهر سخن کمتر از باره سنگ اگر آوازه قدری
از شهر به بیابان بلند میگردد بدین سخن که آوازده نثری بود تا شریک یا نرسید تا نرم بر قدر شناسی جهان محبت

تا به بحر وجود و نوال نواب شاه جهان بگیم صاحبیه و الیه عالی بهو بال دام اقبال و ملکه

که بهر زندان آفاق لانا پایه تخت خویش خوانده حرکات افزود و ابواب سر در و شادمانی بر روی
او شان کشود از ان همه نغز انوری و امامی شکستگی و نظم و نظامی آتاز من جناب مولوی محمد حسن

صاحب احسن که در زمین بهر مثلش کمتر برخاسته اکنون صدترین اوزنگ محبت است و بیایه نشانه
پای تخت از ان سرور که از حیدر آباد و کن در شهر جو پال رسید گویا بیایه محبت بیاون بدل الاقبال

رسید درین زبان نثری توان کتابی که از تصنیف اوست بحکم جناب نواب امیر الملک و الاجاه سید محمد

صدیق حسن خان صاحب بهادر دام اقباله پیرایه انطباع در یکصد و شصت و یک مدینه شتاقان
گردیده نهی قلم جاد و در قلم حسن که نثر عاری را پیرایه حسن بخشید و نظم دلکش را خلعت صنایع گوناگون پوشید

در یکمین خوان بهر قدر رنگ گسترده نهی زمین شعر را بر آسمان برده طبعش در بحر سخن صورت نوار
در جوش است و بهنگام فکرش صد شایسته مضامین در آغوش بار بنیان نثر شاه جهانی و نظم

و الاجاه سی را تاد و در هر واد از نظر حاسدان بدخواه محفوظ داری و با سم آنا که این کتاب را به
است آن هر دو آب و رنگ باغ دولت را باقبال روز افزون محفوظ داری بالذی و الله الا جاذب قسط

2019
20

DUE DATE

1915 12 23

23 2.

٢٠١٩
٢٥

١٣٢٠

٨٩١٥١٢٣

نظم والاجاى

Date		No.

٢٠١٩
٢٤

١٣٢٠

٨٩١٥١٢٣

نظم والاجاى